بنیاد نیشابور

۳۱

# نمونه‌های شعر امروز افغانستان

به کوشش چنگیز پهلوان

# نمونه‌های شعر امروز افغانستان

به کوشش

## چنگیز پهلوان

بنیاد نیشابور

تهران ۱۳۷۱

نام کتاب : نمونه‌های شعر امروز افغانستان
نام گردآورنده : چنگیز پهلوان
چاپ : نخست ۱۳۷۱
حروف‌چینی : بنیاد نیشابور
شمار نسخه : پنج هزار نسخه
لیتوگرافی و چاپ : موسسه تحقیقات سیاسی فرهنگی برهان

نشربلخ وابسته به بنیاد نیشابور: بلوار کشاورز روبروی پارک لاله خیابان جلالیه شماره ۸
ساختمان کیخسرو اردشیر زارع. تلفن ۶۵۲۷۸۴

# فهرست عناوین

اینک ... نسیم دلپذیری که از بادغیس، هرات و قندهار و نیمروز تا بلخ و بدخشان و فرخار و کابل ... را پیموده و در هر سرزمین از بوستانی گذشته است و بوی خوش یادها و یادبودهای دور را با خروشی که مردان سخت‌کوش این مرز گوهرخیز برای راندن اهریمنان و دژخیمان بر آوردند، همراه کرده و با نغمه‌های بلبلان کوهسارهای سربلند درآمیخته به گوش جانِ رهروان راه دراز آهنگ فرهنگ دیرپای این سرزمین می‌رساند!

اگر چه در برنامهٔ بنیاد نیشابور، جا برای پژوهش‌های فرهنگی گشوده بود و چامه و سرود را در این برنامه جایی نبود، اما امروز سرافرازیم که با راهنمائی استاد چنگیز پهلوان، خرمنی گل از بوستان همواره پرگل افغانستان را پیشکش همهٔ فارسی‌زبانان جهان از کاشغر و ختن و سمرقند و بخارا، تا بلخ روشن و کدکن و توس و ری می‌کنیم، تا در پایان بوی دلپذیر آن به خمخانهٔ قونیه رسد و روان سرایندهٔ بزرگ بلخ را شادمان سازد.

بنیاد نیشابور
فریدون جنیدی
نوروز ۱۳۷۱ خورشیدی

# کوششی دیگر برای پیوندهای تازه

ما ایرانیان چیزهای زیادی را مدیون مهاجرت ناخواسته‌ی گروه بزرگی از مردم افغانستان هستیم. در این میان، مهمتر از همه آن که دریافتیم، و این بار به گونه‌ای گسترده، که چگونه مردم افغانستان را از خود بدانیم و این گوهر گرانبها را ارج بنهیم. مردمی که با وجود دشواریهای سیاسی و موانع بسیار در واحد سیاسی جداگانه‌ای به پرورش همان فرهنگ و تمدن سرگرمند که ما نیز به آن عشق می‌ورزیم و به سربلندی آن مفتخر هستیم. مهاجرت ناخواسته از دو سو به ژرفتر ساختن پیوندها انجامید. هر چند که در آغاز نمی‌دانستیم به چه شیوه‌ای دستهایمان را به سوی هم دراز کنیم، اما به‌تدریج دانستیم که چگونه با هم بزییم و به حضور همدیگر خو بگیریم.

همان سان که در افغانستان زبان فارسی همچون زبانی فرهنگی و مشترک به کار می‌رود، در ایران نیز این زبان در بین مهاجران عهده‌دار نقشی دورانساز شده است. زبان فارسی درمیان مهاجران افغانستان در ایران نه تنها به صورت زبان اصلی ارتباطی عمل می‌کند بلکه فراسوی آن همچون ابزار آموزش و انتقال فکر و به ویژه به عنوان زبان تفکر و آفرینندگی به انجام دادن رسالتی فرهنگی ـ تاریخی می‌پردازد که میزان اهمیت آن شاید هنوز بر نسل کنونی روشن نباشد.

مهاجران موجب شدند که ما زبان فارسی را با آهنگی دیگر بشنویم و لذتهای تازه‌ای در این زبان مشترکِ بین دو کشور بجوییم. یکی از آن لذتها می‌تواند آشنایی با شعر دری در افغانستان امروز باشد که مردم ما از لذت حضور فعال آن محروم بوده‌اند. کتاب حاضر به این قصد فراهم آمده است که حرکت تازه‌ای را بنیان بنهد و موجباتی را

فراهم آورد که ناشران ایرانی برای غنی‌تر کردن مجموعه‌های خود از آن گنجینه نیز بهره بگیرند و سعادت بیشتری را نصیب فارسی‌زبانان بگردانند.

* * *

شعر معاصر فارسی در افغانستان دستخوش دگرگونیهایی بوده است که بیشتر سخن‌سرایان ما از کم و کیف آن بی‌اطلاع بوده‌اند. این شعر گرچه همپای شعر معاصر در ایران تحول نیافت اما از تحول درونی و از تأثیر پذیری از شاعران ایران دور نماند. با این حال باید گفت که نه از نظر شتاب با ایران همانندی داشت و نه از نظر شروع و شکل تحول این نگاه به شعر معاصر افغانستان را نباید همراه با ارزشداوری دانست یا اصولاً با اتکاء به ارزشداوری به سیر تحول آن نگریست. جریانهای فرهنگی در حوزه‌های مختلف حتی یک فرهنگ، به ویژه که اجزاء آن با هم در ارتباط مستمر نباشند، می‌توانند خصوصیات تکاملی متفاوت داشته باشند و هر یک از سرشت ویژه‌ای برخوردار گردند. از این دیدگاه، برای فهم هر فرهنگ یا پاره‌ای از یک فرهنگ باید به روش درون فهمی توسل جست و از دست زدن به داوریهایی که برتری‌جویی به بار می‌آورند، دوری گزید.

شعر معاصر فارسی در افغانستان گاه در دوری از ایران و گاه در ارتباط با آن بالندگی یافته است و سخن‌سرایانی به پهنه‌ی زبان و فرهنگ غنی فارسی که به یکسان به همه‌ی پارسی‌گویان تعلق دارد عرضه کرده است که موجب غرور و سربلندی فرهنگ غنی فارسی است. شعر دری در افغانستان، نه تنها هویت گروه‌های جمعیتی گسترده‌ای را پاس داشته و شفافیت بخشیده است که به سهم خود بر غنای فرهنگ ادبی حوزه‌ی پهناوری که فراسوی مرزهای سیاسی چند کشور می‌رود، افزوده است.

داوری در باره‌ی شعر دری در افغانستان کاری است بس دشوار. من فکر می‌کنم که ما هنوز در مرحله‌ی آماده‌سازی اسناد بررسیهای جدی‌تر و ژرفتر هستیم. گرد آوردن نمونه‌های شعر افغانستان، خواه دربرگیرنده‌ی اشعار گذشتگان باشد یا به معرفی معاصران بپردازد، به هرحال زمینه‌ساز پژوهشهای آینده خواهد شد و از همه مهمتر آن که این حوزه‌ی مهم ادبی را از فراموشی حاکم بر حوزه‌ی ادبی در ایران بیرون خواهد آورد. روزی که من به گردآوری نمونه‌های شعر امروز افغانستان پرداختم قصدی نداشتم جز آن که توجه عمومی را به این حوزه‌ی مهم ادبی در همسایگی خودمان جلب کنم. هدف من آن نبود و نیست که بهترین گزیده را انتشار دهم یا به انتخاب بهترین نمونه‌ها بپردازم. آرمانم این بود و هست که بتوانم ایرانیان را بیش از گذشته به قلمرو زبان فارسی علاقه‌مند کنم. باید بگویم که بخشی از این هدف به تحقق پیوسته است. در این جا و

آن جا ، هر چند ناپیوسته، به برادران افغانستانی توجه می‌شود و برخی چنین جلوه می‌دهند که می‌خواهند فعالیتهایی فرهنگی در جهت نزدیکی با حوزه‌ی فرهنگی افغانستان به طور خاص و حوزه‌ی فرهنگ ایرانی به طور عام انجام دهند. آن‌چه مهم است این است که این فعالیتها باید اساس طبیعی داشته باشد و به دور از دخالتهای ناراحت‌کننده و زیانبار طراحی گردد و به اجرا درآید. ما باید قبول کنیم که مردم افغانستان، مردمی هستند کوشا و زحمتکش و دانا که به حق می‌خواهند در امور مختلف فرهنگی سهمی برابر و یکسان با ما داشته باشند. اینان از هر نوع سرپرستی و قیمومت بیزارند و در تاریخ سیاسی خود نیز نشان داده‌اند که دخالت را به هر شکل طرد کرده‌اند.

به همین دلیل است که تأکید می‌کنم حالا که برخی دستگاه‌های ایران بر اثر حوادث و رویدادهای جاری و جهان به نشر کتابهایی درباره‌ی افغانستان می‌پردازند یا فعالیتهایی را ترتیب می‌دهند از رفتارهایی که خوشایند طبع جامعه‌ی وسیع فرهنگیان افغانستان نباشد بپرهیزند. روزی که اعلام کردم نمونه‌های شعر افغانستان را گرد می آورم چند تنی در دستگاه‌های ایران به فکر افتادند که دست به کار مشابهی بزنند و عده‌ای از شهروندان افغانستان نیز به خود آمدند که بهتر است خودشان به چنین کاری دست بزنند. این هر دو جریان را باید نیک دانست و خوشامد گفت. تنها نکته همان است که آمد. روزگاری که بنیاد فرهنگ ایران به انتشار نمونه‌های شعر افغانستان پرداخت، این فعالیت را از سر علاقه و به گونه‌ای طبیعی انجام داد. حالا هم نباید فعالیتهای دستگاه‌ها و افراد، صورت واکنشی بیابد و از حالت طبیعی دور گردد. «کار ضربتی» گر چه می‌تواند در حوزه‌ی اقتصاد اثربخشی‌های موقت و گذرا داشته باشد، بی‌تردید در حوزه‌ی فرهنگ سرانجامی شوم و زیانبار خواهد داشت. فرهنگ چیزی نیست که یک روزه ساخته شود. تنها کوششهای درازمدت و دوراندیشانه است که می‌تواند آینده‌ساز گردد. با این حال همین اواخر، روزی به یکی از دوستان افغانستانی‌ام گفتم اگر بدانم برخی فعالیتها تا این حد علاقه و انگیزه ایجاد می‌کند آن‌گاه اعلام خواهم کرد که در یکی از میدانهای تهران یکی از شهروندان افغانستان را در آغوش خواهم گرفت و خواهم بوسید تا همه‌ی آنهایی که از راه نمونه‌برداری کار می‌کنند از این عمل پیروی کنند و دوستی میان مردم دو کشور را استحکام بخشند. به امید آن روز.

در آبان ۱۳۶۹ که به مشهد رفتم، در گفتگویی با چند تن از شاعران و ادیبان افغانستان نکته هایی عنوان شد که می‌تواند ما را به درک بهتر نظرهای این عزیزان یاری برساند. استاد فدایی که رئیس انجمن ادبی شاعران مهاجر در مشهد است، گفت: «به هر

شعری که فاقد وزن و قافیه باشد، «شعر نو» گفته نمی‌شود و به هر شعری که دارای وزن و قافیه باشد، «شعر کهنه» گفته نمی‌توانیم. به نظر استاد فدایی گر چه اساساً وزن لازمه‌ی شعر است، شعر نو شعری است که از نظر محتوا با پدیده‌ها و زمان عصر شاعر پیوندی داشته باشد و شاعر با جامعه‌ی خود و با روندی که در همان جامعه در جریان است و حالتی که در جامعه‌ی فعلی شاعر دیده می‌شود، رابطه داشته باشد. این همان شعر نو است. به نظر او تنها با استخدام کردن واژه‌ها و کلمات، هر شعری را نمی‌توانیم شعر نو یا کلاسیک بنامیم. موضوع شعر، بنابراین دید، ارتباط پیدا می‌کند با جامعه‌ای که شاعر در آن زندگی می‌کند.

استاد فدایی در پاسخ این پرسش که کدام یک از شاعران ایرانی در بین شاعران افغانستان خوانده می‌شوند و با آنان آشنایی حاصل شده است، گفت: فروغ فرخزاد، نادر نادرپور، فریدون توللی، هوشنگ ابتهاج، هوشنگ ایرانی، مهدی اخوان ثالث و احمد شاملو. از میان به اصطلاح کلاسیک‌سرایان معاصر چند تنی را نام برد: شهریار، خانلری، رهی‌معیری، وحید دستگردی، حبیب یغمایی. از او پرسیدم که، خصوصیات شعر افغانستان چیست و چه نوآوریهایی در آن می‌بیند. گفت انسان در حوزه‌ی هنر همیشه تشنه‌ی نوآوری است. ولی این نوآوری باید به حدی باشد که انسان را از فرهنگ اصیل و سرزمین اصلی دور نسازد. او گفت جوانانی داریم که خواستار نوآوری هستند؛ البته در شرایطی که فرهنگ اصیل و سنتی خود را رعایت می‌کنند و بیشتر مسائل روز یعنی انقلاب را در نظر دارند. جوانانی هم هستند که با ترکیبات نو و واژگان نو سر و کار دارند.

با تجاوز روسیه به افغانستان، مضمون شعر معاصر، به میزان درخور توجهی، متوجه بیرون راندن روسها شد. در بین مهاجران عنصر غربت، دلتنگی و حس وطنخواهی تقویت شد. هنگامی که روسها افغانستان را ترک کردند، شعر مهاجرت متوجه رویدادهای روز افغانستان و سرنگونی حکومت کابل شد. شعر داخل افغانستان تفاوتهای درخور توجهی با شعر مهاجرت یافت. در آن‌جا عنصر مذهبی غلبه ندارد ولی نقد اوضاع، استعاره و ایهام شاعرانه و عاشقانه به‌خصوص درمیان نوسرایان رواج گرفته است. مجمع نویسندگان افغانستان به صورت کانونی از اندیشه‌های نوخواهانه عمل می‌کند و در اساس به فرهنگ غیردینی دلبستگی نشان می‌دهد. همه‌ی کسانی که در این کانون گرد آمده‌اند از یک فکر و یک اندیشه پیروی نمی‌کنند و اعلام می‌دارند که نمی‌خواهند از ایدئولوژی معینی تابعیت داشته باشند. در ضمن باید به یاد داشت که شعر عاشقانه و عرفان در میان

مهاجران نیز رواج دارد و کسانی که تصور می‌کنند این گونه از شعر محدود می‌شود به مسائل سیاسی به اشتباه می‌روند.

به نظر عبدالکریم تمنا، شعر امروز افغانستان دو بخش دارد. یک عده مردمی هستند که در افغانستان زندگی می‌کنند و عده‌ای هم هستند که در خارج هستند یا اگر هم در افغانستان هستند، در جبهه‌ها و در مخالفت با دولت به سر می‌برند. به نظر او مردمی که در مقابل دولت هستند با مردمی که در صف دولت هستند اشعارشان با هم فرق می‌کند. کسانی که در مخالفت با دولت به سر می‌برند اگر هم شعر عرفانی می‌گویند باز هم کوشش می‌کنند شعرشان به نحوی از اشکال با انقلاب ارتباط داشته باشد. شعر گروه‌های موافق با دولت تمایل دارد که به نفع دولت باشد و نفع مردم را در نظر نگیرد.

با این حال، استاد عبدالکریم تمنا عقیده داشت که گروه ثالثی هم هستند که به میل خود شعر می‌گویند و اشعارشان جنبه‌ی حماسی یا غنایی دارد. به نظر او طبیعی است که شعر کسی که در پاکستان زندگی می‌کند با شعر کسی که در کابل زندگی می‌کند و زیر نظر دولت است با هم فرق می‌کند. عبدالکریم تمنا عقیده دارد که شعر در افغانستان از هر نظر رو به پیشرفت است. او می‌گوید اشعار انقلابی در این سالها اگرچه از نظر شکل، ارزشهای هنری اندکی دارد ولی از نظر معنا و عمق خیلی غنی‌تر از شعرهایی است که در افغانستان سروده می‌شود. از نظر تمنا، غزل بهترین نوع شعر است. شاعران فعلی در قالب غزل، مثنوی هم می‌گویند و بین شاعران مهاجر این کار را رواج داده‌اند.

در باره‌ی تأثیر شعرای نوپرداز ایران بر شاعران افغانستان، عبدالکریم تمنا می‌گوید از هفتاد سال پیش، حتی پیش از طرزی ما شاعران نوسرا داشتیم. مثلاً سرور گویا و مستغنی. به نظر او در این باره باید از داوری کلی پرهیخت. نمی‌توان گفت که همه‌ی شعر نو افغانستان از شعر نو ایران تأثیر پذیرفته است ولی البته جوانانی مانند لطیف ناظمی، واصف باختری و لطیف پدرام تحت تأثیر شعر نیمایی‌اند. سپس می‌افزاید من در شعر نو افغانستان حتی یک شعر ندیدم که معنی آن را نفهمیده باشم اما در شعرهای ایران بسیار شعرهایی هست که مرحوم دکتر خانلری می‌گفت سی سال درس خواندم و سی سال درس دادم ولی باز برخی از شعرهای نو را نمی‌فهمم.

به هنگام حضور ملموس روسیان در افغانستان می‌توان گفت که شاعران بر جبهه‌های نبرد تأثیر می‌گذاشتند و اشعارشان به خصوص اشعار انقلابی و ضدروسی‌شان خوانده می‌شد. ولی پس از عقب‌نشینی روسیان، شعر انقلابی دستخوش دگرگونیهایی شد. حالا

شعر انقلابی بیانگر آرزوی دست یافتن به وحدت است. شاعران از رهبران تنظیمات گله می‌کنند و از همه می‌خواهند که متحد شوند. شاید بتوان گفت در دوره‌ای پس از خروج روسیان و طولانی شدن عمر حکومت کابل، مضمون اصلی شعر افغانستان وحدت بوده است. و مضمون این وحدت، جست و جوی راه‌های مبارزه است با رژیم کابل.

آقای صبار، یکی از مهاجران، به من گفت اشعار شعرای معاصر افغانستان تشویق مجاهدین است به جهاد. به نظر او شعر یک محرک است و تأثیر عجیبی دارد که مجاهدین را به تشویق می‌آورد بر علیه دشمن. او گفت مردمی که لسان پشتو دارند وقتی شعر دری می‌خوانند یک محبت پیدا می‌شود.

آقای فائق که خود از شاعران است به من گفت وظیفه‌ی ما و منظور ما فعلاً این است که پیروزیها و فتوحاتی را که در جبهه‌های جهادی به دست می‌آید منعکس بسازیم چه در زمینه‌ی شعر و چه در زمینه‌ی نثر. او عقیده دارد که هر شعری که تأثیر بیشتری بر روحیه‌ی مهاجران داشته باشد آن شعر بهتر است، چه غزل باشد، چه قصیده، چه بحر طویل ... آقای فائق گفت اشعار موزون در جبهات بیشتر خوانده می‌شود. مثلاً اشعار موزون استاد خلیلی. سپس افزود هر چیزی که دردهای مردم را منعکس بسازد آن چیز خوب است. الان ما احساس می‌کنیم که وحدت ضرورت بیشتر دارد. به همین خاطر می‌کوشیم این ضرورت را در شعر خود و در نشریات خود منعکس بسازیم.

آقای مصون مسئول شورای جهادی در مشهد نیز همین عقیده را داشت. به نظر او شعر باید احوالات ملت مظلوم افغانستان را به سمع جهانیان برساند. هر شعری که مردم را بیشتر تحریض کند آن شعر بهتر است. مردم ما با شعر نو آشنایی ندارند. شعرهای موزون و مقفی مؤثر است و در جبهه‌ها کاربرد دارد.

این نظرها که در آغاز سیاسی جلوه می‌کند، در اصل، معنای فرهنگی ژرفی دارد و به موضوع مهمی می‌پردازد که بسیار بحث‌انگیز است: کاربرد شعر. اگر این نکته درست طرح نشود می‌تواند به ماهیت شعر آسیب برساند. درضمن نمی‌توان از دیده دور داشت که کلام موزون دهان به دهان می‌گردد و نیروی تهییج کننده‌ی بسیار دارد. اگر در جبهه شعر موزون است که مؤثر می‌افتد، پس شعر شاعری که برای جبهه می‌سراید تفاوت می‌یابد با شعری که در حوزه‌ی دیگری قد برمی‌افرازد. با این سخن، از بحثهای پیشین هنوز چندان فراتر نرفته‌ایم. اما پرسشی بنیادی که در این جا مطرح می‌گردد این است که آیا شعر ناموزون فاقد اثرگذاری توده‌ای است؟ چرا مردم عادی با شعر نو آشنا نمی‌شوند؟

آشنای چندساله‌ام نهیک فلاح که شعر او را در همین مجموعه می‌بینید ، گفت شعر یعنی احساس. شعرای افغانستان آن‌چه را که احساس می‌کنند در گفتار خود بیان می‌کنند . امروز شعر در افغانستان همچون جهاد است، مبارزه است، هدف است. شاعران در این وقت تشویق به وحدت می‌کنند و از بزرگان و رهبران انتقاد می‌کنند . شعری که قافیه و آهنگ دارد بر مردم تأثیر می‌گذارد . یا مثلاً شاعران افغانستان درباره‌ی آوارگی شعر می‌گویند چون مردم ما آواره شده‌اند . شعر امروز افغانستان تشویق می‌کند که مهاجران استقامت داشته باشند . شعر انقلابی مردم را به وطن‌دوستی و مقاومت تشویق می‌کند .

آقای عارف نیز معتقد بود که شعر در سنگرها اثربخشی دارد . به نظر او شعر شاعران افغانستان از هر نظر قابل تقدیر است و دارای قدر. مجاهدین در سخت‌ترین شرایط از این شعرها استفاده می‌کنند . مجاهدین بیشتر از شعرهایی که در رابطه با مسائل روز یعنی جهاد و انقلاب باشد استفاده می‌کنند . شعرهای دری در بین پشتوزبانان خوانده می‌شود . در نقاط پشتوزبان از هر دو شعر استفاده می‌کنند . در حوزه‌ی هرات، شعر پشتو کاربرد ندارد و کسی از آن استفاده نمی‌کند .

عبدالکریم تمنا گفت فرهنگ زبان دری در افغانستان حاکم است. بنابراین برادران پشتوزبان، به خصوص طبقه‌ی باسواد ، زبان دری را می‌دانند . فرهنگ دری فرهنگ غنی و حاکم است. پشتوزبانان بیشتر زبان دری می‌دانند . استاد فدایی هم عقیده‌ی مشابهی داشت و می‌گفت شعر دری حتی در نقاط پشتوزبان موقف خود را دارد .

به نظر آقای عاجز ، شعرا و نویسندگان افغانستان با قلم با دشمن مقابله می‌کنند . خصوصاً آثار استاد خلیلی که خیلی مؤثر است و از تیر مجاهدین کارگرتر افتاده است. حالا که روسها رفته‌اند شاعران ما رژیم فعلی را رژیم دست‌نشانده خطاب می‌کنند و می‌گویند این رژیم نوکر تزار روس است.

آقای پویا عقیده دارد که در زمان چنگیز وضع ادب رو به زوال گذاشت اما در زمان تیموریان دوباره اوج گرفت. اختلاط زندگی قبیله‌ای با زندگی ده‌نشینی وضعی به وجود آورد که روی هنر و ادب تأثیر گذاشت. شعر دوره‌ی مشروطیت بیشتر می‌خواست ادبیات کهنسال را زنده بسازد . در دوره‌ی مشروطیت، به نظر او ، استقلال نسبی پدیدار گشت. اشعار محمود طرزی هم حال و هوای سیاسی دارد ؛ اندیشه‌هایی با خود از ترکیه آورده بود . در این زمان هند زیر تسلط انگلیس قرار داشت. در دوره‌ی ظاهرشاه تا پایان گرفتن حکومت داودخان، به عقیده‌ی آقای پویا از نظر شعری شاهد رشد و پیشرفت

هستیم؛ در زمینه‌ی اشعار تغزلی، غنایی، عرفانی و اشعار مجلسی. استاد خلیلی مظهر این دوره است. بعد از کودتای ۷ ثور، ملت می‌خواهد در برابر تهاجم مقاومت کند. در این دوره شعر جنبه‌ی حماسی پیدا می‌کند. در این دوره است که شعر استاد خلیلی هم جنبه‌ی حماسی پیدا می‌کند. اسلام در شعر افغانستان، به عقیده‌ی پویا، روح مطلب است.

از او پرسیدم شاعر افغانستانی می‌خواهد روسها را از وطن بیرون کند یا دست آنان را از تجاوز به اسلام کوتاه کند؟ گفت این در این مقطع دو جنبه دارد. یک جنبه‌ی اعتقادی و یک جنبه‌ی میهن‌دوستی. روس به سرزمین ما تجاوز می‌کند. در حقیقت به فرهنگ ما هم تجاوز می‌کند که از نسلها پیش به ما به ارث رسیده است. روسها هم خاک ما را می‌گیرند و هم به اسلام تجاوز می‌کنند.

فروپاشی نظام یکباره‌ی اقتصادی و اجتماعی در افغانستان که به دنبال کودتای داودخان صورت پذیرفت، بر همه‌ی ابعاد زندگی مردم این کشور و بالطبع بر جهان شعری نیز تأثیر گذاشت. مهاجرت گروه‌های گسترده‌ای از مردم افغانستان به کشورهای همسایه و حتی به غرب بی‌تردید عامل فرهنگی ـ اجتماعی مهمی است که در هر بررسی ژرفی پیرامون شعر افغانستان باید در نظر گرفته شود. به اعتباری می‌توان شعر امروز افغانستان را به شیوه‌ی زیر نیز، از دیدگاه اجتماعی، بخش‌بندی کرد: شاعران داخل، شاعران مهاجر یا می‌توان به تقسیم‌بندی دیگری دست زد: شاعران صف دولت، شاعران صف جهاد.

عبدالغفور آرزو، شاعر عاطفی و مهربان افغانستان مقیم مشهد، می‌گوید تحولات اجتماعی همواره با تحولات شعر توأم بوده است. از آن‌جا که افغانستان همواره درگیر جنگ بوده است در نتیجه دست‌آوردهای فرهنگی بر باد رفته است. به قول او، از زمان امیرشیرعلی خان که تحولات اجتماعی محسوس بوده، شعر هم تحول می‌یابد. اوج تحول شعر، بنابر این نظر، در ۱۹۱۹ در اشعار طرزی، پریشان، داوی و شاعران دیگر دیده می‌شود که در ارتباط با نهضت مشروطیت قرار دارند. با شکست نهضت مشروطیت شعر هم به بن‌بست رسید. می‌گوید شعر حالت بازگشت می‌یابد. از ۱۹۱۹ تا شکست دولت امانی را شکست نهضت مشروطیت می‌گوییم، یعنی ظهور حبیب‌الله خان و بچه سقا. از قول خلیلی می‌افزاید: هر کاری کردیم بچه سقا حاضر نشد تحولات امانی را ادامه دهد. بعد از شکست دولت امانی، شعر هم دچار شکست می‌شود. پس از شکست، باز ذهنی‌گرایی حاکم می‌شود و شعر به صورت کامل، تغزلی می‌گردد. آرزو در ادامه‌ی صحبتش می‌گوید این دوره طول کشید تا دهه‌ی قانون اساسی. صباح‌الدین کشککی

کتابی دارد در این باره. این دوره، دوره‌ی آزادی احزاب است. کشککی این دوره را به نام دهه‌ی قانون اساسی یا فرصت‌طلبی روسها نام گذاری کرده است. شاعران این دوره، بی آن که به نظر سیاسی آنان کاری داشته باشیم، عبارتند از: واصف باختری، حیدر عبدالرضا، ابراهیم صفا. اینان بعد از دهه‌ی قانون اساسی، در زبان کارهایی کرده‌اند. عروض شکسته می‌شود و از لحاظ ساخت شعری و تصویرهای شعری تغییراتی به وجود می‌آید. شعر نو در اوج خود در این شعرها پدیدار می‌گردد. او می‌گوید شعر نو از ۱۳٤۱ تا ۱۳۵۳ در اوج خود است و شعر منثور هم در همین دوره پدیدار می‌شود: ناصر امیری، رفعت حسینی. شاعر اخیر به نظر آرزو از لحاظ زبانی خیلی کار کرده است به خصوص در زمینه‌ی شعر منثور. کارهای باستانی می‌کند، یعنی کلمات قدیم را احیاء می‌کند و از نظر دستوری هم نوآوری دارد. یا لطیف پدرام که شعرهای بسیار زیبا دارد.

در واقع باید به اعتباری گفت اگر شعر نو در افغانستان زمینه نمی‌داشت، با آمدن شعر نیما این قدر تحول به وجود نمی آمد. در افغانستان در واقع پیش از آمدن نیما، شاعران نادر نادرپور و توللی را می‌شناختند یا فریدون مشیری را و سیاوش کسرایی را. نیما آن قدر مطرح نبود. بیشتر شعرها به قول آرزو تحت تأثیر و جو شعر نادر نادرپور، توللی و کسرایی قرار دارد. همه‌ی شاعران نوپرداز افغانستان یکصدا اثرگذاری فروغ فرخزاد را قبول دارند. از اخوان چندان سخن نمی‌رود. در همین دوره از ۱۳٤۳ تا ۱۳۵۲ باید دو شاعر دیگر را نام برد که از نظر غزلسرایی در افغانستان مطرح بوده‌اند: شهریار و رهی معیری.

به اعتباری دیگر، در حال حاضر شعر افغانستان را تقسیم می‌کنند به شعر درون‌مرزی و برون‌مرزی. شعر درون‌مرزی به اصطلاح به سوی «سوچه شدن» یعنی سره شدن می‌رود. شعر فضای جهادی صورت و تجلی دیگری دارد که برخی خصوصیات آن را می آوریم: روحانیون شاعر بیشتر در فضای مذهبی و عربی قرار دارند. در ضمن جوانهایی هستند که ذوق ادبی‌شان در ایران شکل گرفته است، سرشناسانی وجود دارند که از افغانستان آمده‌اند، عده‌ای را هم باید در این بررسی به حساب آورد که در محدوده‌ی عروض می‌خواهند نوآوری کنند و تمایل دارند مانند سیمین بهبهانی شعر بگویند.

شعر کنونی اسلام گرای افغانستان را نیز می‌توان به دو گروه تقسیم کرد. شعر کسانی که از اسلام الهام می‌گیرند و حدیث و قرآن را نیز در شعرشان می‌آورند و کسانی که جوهره‌ی شعرشان اسلامی است، اما حدیث و قرآن در سروده هایشان بازتابی

نمی‌یابد.

از نظر زبانی، تقریباً اتفاق‌نظر وجود دارد. که جوانانی که در ایران رشد کرده‌اند از زبان فارسی ایرانی تأثیر پذیرفته‌اند. رفت و آمد با ایرانیان و مطالعه‌ی ادبیات ایرانی تأثیرگذاری گسترده‌ای دارد که هم از نظر بهره‌گیری از واژگان رایج قابل تأمل است و هم از نظر ساختارهای شعری. تنها بررسیهای دقیق و موشکافانه می‌تواند به روشن شدن چنین نظری کمک برساند. از سوی دیگر بسیاری از شاعران بر این عقیده‌اند که شعر درون‌مرزی از نظر زبانی قوی شده است. دگرگونیهای عظیمی که در افغانستان رخ داده است می‌تواند عامل مهمی در این راستا به‌شمار رود. درواقع شعر مهاجرت در آغاز ادامه‌ی سنتهای پیشین است و در برابر هر نوع تغییری مقاومت می‌ورزد تا بتواند هویت خود را پاس بدارد و به عنوان ابزار سنتی ارتباط ادبی کارآیی خود را از دست ندهد. طولانی شدن مهاجرت به تدریج از دلبستگی به شکلهای پیشین می‌کاهد و زمینه‌ساز پذیرش نوآوریها می‌گردد. سره شدن شعر دری در افغانستان به یک اعتبار واکنشی است در برابر تعصبات و تلاشهای پشتون‌گرایی (= پشتونیزم) که عملاً در افغانستان راه به جایی نبرد و این کشور را از نظر سیاسی در معرض حتی خطر نیستی قرار داد. امروز سرایندگان دری با غرور بیشتری می‌توانند از خرد و مدارا و فرهنگ‌دوستی دم بزنند.

عبدالله آرزو یکی دیگر از شاعران مهاجر و برادر عبدالغفور می‌گوید خصوصیات شعر مهاجرت را می‌توان بیان دردها، رنجها، بی‌وطنی و غریبی دانست. شعر مهاجران بیشتر از این شرایط تأثیر می‌گیرد. او نیز معتقد است که جهاد افغانستان در اصل علیه بی‌دینی آغاز شد. شعرا به وطن عشق می‌ورزند و از مذهب انگیزه می‌گیرند. در پاسخ به این پرسش که کدام عنصر، وطن یا دین، در شعر شعرا غلبه دارد می‌گوید این هر دو عنصر همچون انگیزه در شعر معاصر به خصوص شعر انقلاب یا شعر جهاد حضور دارند و نمی‌توان یکی را بر دیگری برتر دانست. با این حال او قبول دارد که درد هجرت عنصر مهمی در شعر مهاجران است و درد هجرت چیزی نیست جز درد بی‌وطنی. البته، به نظر او، شعر مهاجرت می‌کوشد عشق وطن را در دلهای همه زنده نگاه دارد، اما تا زمانی که حکومت کابل بر سر کار است کسی را به بازگشت به وطن ترغیب نمی‌کند. در ادامه‌ی همین صحبت، عبدالله آرزو که جوان است و فرهیخته، می‌گوید در افغانستان در هر خانه‌ای پهلوی قرآن دیوان حافظ وجود دارد. به نظر او تنها نیرویی که مجاهدین را به مبارزه تشویق می‌کرد شعر بود در کنار تبلیغات دینی. سنگر به سنگر، دیوانهای شعرای دور از وطن در دسترس مجاهدین قرار داشت؛ البته شعرهای حماسی.

برادرش، عبدالغفور آرزو معتقد است شعر مهاجرت از نظر ساختار به زبانی رسیده است که فرم نویی پیدا کرده است و با شعر قدما تفاوت یافته است. کسانی که به خصوص با افق ادبی ایران آشنایی دارند، در معرض این گذر ادبی قرار گرفته‌اند. گاه دشوار می‌توان اشعار چنین شعرایی را از اشعار شاعران ایرانی تمیز داد. به ویژه جوانانی که در مهاجرت شعر می‌سرایند به این زبان نو دست یافته‌اند. درواقع این سخن عبدالغفور به معنای آن است که شاعر جوان افغانستانی از نظر احساس، ساختار زبانی و واژگان به زبان فارسی رایج در ایران نزدیک شده است یا از آن تأثیر گرفته است. این داوری را البته نمی‌توان تعمیم داد. کسانی که در ایران پا به سن گذاشته‌اند زبانشان به صورت طبیعی با زبان ایران آمیخته است ولی عده‌ای که «قدمایی» هستند هنوز بر این باورند که شعر نو شش بی‌اکسیژن است.

لطیف پدرام، شاعر جوان و فعال و کوشایی که به تازگی به ایران آمده است و در تحلیل ادبی به تأثیر ساختارهای اقتصادی باور دارد، در نوشته‌ی منتشر نشده‌ای می‌نویسد شعر معاصر فارسی در افغانستان در قیاس با تحولات شگرفی که در شعر معاصر فارسی در ایران روی داد، تحولی کند را پیمود که مهمترین دلیل آن را باید اقتصاد بسته، سیاست بسته و فرهنگ بسته‌ی مسلط بر افغانستان دانست. گرچه او سه عنصر اقتصاد، سیاست و فرهنگ را عامل مؤثری در این تحول کند می‌داند، ولی در عین حال دوست می‌داشت که استقلال آگاهی و شعور شعر از فراز این حصارها می‌گذشت و «شعر معاصر فارسی افغانستان را جزء این ماجرا می‌ساخت. در بزنگاه ماجرا، اما، از سرزمین فاوست صدا برخاست: تئوری دوست عزیز، تماماً خاکستریست». او معتقد است که نخستین جستارها در جهت انحراف از اسالیب قدیم با بحران جامعه در شکل جنبش مشروطه آغاز شد و «در ته آن محمود طرزی و عبدالهادی داوی، پریشان و بعدها آئینه و قاری‌زاده، نه با چشم‌داشت به نیما که با توجه به انحرافهای اندک یغمای جندقی، گامهایی آن‌سوتر گذاردند». در دهه‌ی بیست، به نظر او، کاری در زمینه‌ی کشف و بازآفرینی خلاقانه‌ای از واقعیت ارائه نگردید. در این دوره کلماتی چون قطار، برق، هواپیما و ماشین به جای گل و بلبل و شمع و پروانه نشستند. اینها جستارهایی هستند و شهامتهایی برای فرارفتن از قالبهای سنتی هر چند که در تفکر محصور ماندند و نمودی در فرم و ساخت پیدا نکردند.

پدرام بر این نظر است که ساخت و محتوای شعر معاصر در دهه‌ی چهل تولد یافت. باز در این‌جا به استدلال آشنای اقتصادی ـ اجتماعی روی می‌آورد و معتقد است که این

تحول بر اثر دگرگونی ده به وجود می‌آید. روستا دروازه‌های خود را می‌گشاید و رشد بورژوازی، جامعه را آبستن سرایش می‌کند. در همین موقع است که انفجار سیاسی ـ ایدئولوژیک زمینه‌ساز اعلام حضور شعر معاصر می‌شود. از پیشگامان این دوره نام می‌برد: رحیم الهام، بارق شفیعی، سلیمان لایق، محمود فارانی. این نسل اول شعر نو فارسی، به نظر او بیشتر با فریدون توللی، نادر نادرپور و فروغ فرخزاد آشنایی داشت تا نیما، یا اخوان یا شاملو. شاعران نو پرداز آثاری چون اسیر، دیوار و عصیان را می‌خواندند یا توللی و نادرپور را. او صریح و به دور از ابهام معتقد است که شعر نو فارسی، در این دهه از نظر شکل به صورت چشمگیری تحت تأثیر این سه شاعر است. خصوصاً توللی و نادرپور. در همین زمان اندیشه‌ی شاعرانی چون مایاکوفسکی و لاهوتی و ناقدانی مثل بلینسکی و شاعران و نویسندگانی چون برشت و جک لندن در میان شاعران و روشنفکران رواج دارد و اثربخشی مشهودی را نمایان می‌سازد. جوان‌ترها نه به دلیل محتوای سیاسی و اجتماعی که به دلیل عریانی و عاشقانه بودن شیفته‌ی نادرپور و فروغ فرخزاد می‌شوند. بزرگترها به توللی دلبسته‌اند، درست زمانی که چپ می‌نماید. شعر نو در این دوره به نظر پدرام هنوز شعری است در حد متوسط یا درست‌تر بگوییم میانمایه. تک‌ستاره‌ها از نظر او عبارتند از واصف باختری، حیدر لهیب و لطیف ناظمی. اینان همه «کوله‌بار» شعر را به دوش دارند و به‌خصوص باختری می‌خواهد در راه‌های جدید و کوبیده نشده‌ای گام بنهد.

شعر نوی ایران همچنان در دهه‌ی پنجاه بر شاعران افغانستان تأثیر می‌گذارد و اندیشه‌هایی که در حوزه‌ی التزام و تعهد در هنر در ایران مطرح شده بود به افغانستان نیز راه می‌یابد. تعهد در واقع یک اندیشه‌ی سیاسی غربی است که دهان به دهان می‌گردد و کشور به کشور می‌رود. با این وجود تأثیر توللی، نادرپور و فروغ همچنان می‌درخشد. و «تولدی دیگر»، به قول پدرام، نمی‌گذارد تأثیر فروغ افت کند. او صریح معتقد است که «در دهه‌های پنجاه و شصت، فروغ مجدداً در محراق توجه جامعه‌ی فرهنگی افغانستان قرار گرفت و به خاطر قابلیتهایی که در هنر تصویر و کلام انجام داده بود، بازشناخته شد.» جامعه‌ی افغانستان به فروغ ارج می‌گذارد و «چند سالی است که جامعه‌ی فرهنگی افغانستان سالگرد مرگ فروغ را در مقیاس وسیعی تجلیل می‌کند». وسایل ارتباط جمعی در این بزرگداشت گویا سهم عظیمی دارند و در همین حال و هوا به نیما و نرودا هم ارج می‌نهند. نادرپور، به نقل از پدرام، «هرازگاهی به خاطر زبان تصویری عظیمش خوانده می‌شود، و اما فریدون توللی تمام و کمال به تذکره‌ها برگشته است».

درباره‌ی شعر افغانستان خوب است چند نکته را نیز بشکافیم و در حد خود ابهامهای پدیدارشده را از میان برداریم. برخی داوریهای رایج از آن دست که به‌خصوص این اواخر در برخی از نشریات چاپ می‌شود، می‌تواند دست‌کم به بدفهمی رایج دامن بزند به جای آن که به کار علمی یا درون‌فهمی پدیده‌ی فرهنگی افغانستان یاری برساند.

برخی از منتقدان فکر می‌کنند که شعر در افغانستان از رواج مقبولی برخوردار نبوده است و برای اثبات این ادعای خود آمار بی‌سوادی در افغانستان را عنوان می‌کنند. آشنایان به اوضاع افغانستان می‌دانند که این کشور درصد بی‌سوادی بسیار بالایی داشته است. ولی آیا درست است که از میزان بی‌سوادی بسیار بالا نتیجه بگیریم که هواخواهان شعر در میان مردم اندک بوده است.» به نظرم می‌رسد که چنین برخوردی راه به جایی نبرد و ما را از دست زدن به نتیجه‌گیریهای درست بازدارد. در کشور خودمان در دورانهای اوج شعر فارسی ما همواره با یک توده‌ی بی‌سواد روبه‌رو می‌شویم. آمار باسوادان در دوران رودکی، فردوسی، حافظ یا ... نباید از آمار باسوادان افغانستان اخیر بالاتر بوده باشد. از این گذشته، همه خوب می‌دانیم که شعر شاعرانی چون فردوسی و حافظ را حتی بی‌سوادان از حفظ می‌خوانده‌اند و پاسدار آن بوده‌اند. به یاد دارم که حتی بی‌سوادان در دوران کودکی ما حافظ را یکسره از بر می‌خوانده‌اند. شمار کسانی که اشعار فردوسی را از حفظ عرضه می‌کردند به مراتب بیشتر بود. به همین خاطر شاید درست نباشد که از راه معیار بی‌سوادی، در باره‌ی رواج یا عدم رواج شعر در افغانستان به داوری بنشینیم.

اما تفاوت عمده‌ای که بین افغانستان و ایران وجود دارد این است که در افغانستان، دست‌کم مبتنی بر مشاهدات من در دوره‌ی اخیر، رواج شعر در بین دانش‌آموختگان سطوح مختلف بیشتر است تا در میان دانش‌آموختگان ایرانی. این پدیده در جای خود اهمیت دارد و باید به آن توجه داشت. بسیاری از دانش‌آموختگان ایرانی امروز دیگر با ادب فارسی آن‌چنان که باید الفت ندارند. نظام درسی پیش‌دانشگاهی و دانشگاهی چنان طراحی شده است که در عمل، محصول خود را به تدریج از بنیانهای فرهنگی‌اش دور می‌سازد. در میان شهروندان افغانستان هر که را دانش آموخته دیدم، صرف‌نظر از سطح و میزان آن، به‌گونه‌ای با شعر و ادب فارسی آشنایی داشت. اگر شعر نمی‌سرود، شعر می‌دانست و می‌خواند. این جنبه‌ی فرهنگی از زندگی اجتماعی، علتهایی متنوع دارد که از حوصله‌ی این گفتار خارج است، اما به هر صورت نباید اهمیت آن را از یاد برد. در ضمن از این وضع می‌توان به این نتیجه رسید که اگر نظام آموزشی قلمرو فارسی به

گونه‌ی درست و در ارتباط با فرهنگ و ادب ما سازمان بیابد، می‌توان امید بست که ادب فارسی از رواج گسترده‌ای در میان همه‌ی فارسی‌زبانان برخوردار گردد.

به شعر معاصر افغانستان انتقاد شده است که از عشق به‌گونه‌ای دریده سخن می‌گوید و از مضمونهای عشقی به نحوی نادرست بهره می‌گیرد. چنین قضاوتی در باره‌ی بازتاب عشق در شعرهای شاعران افغانستان از دقت برخوردار نیست. با اتکاء به داوریهای رایج و اخلاق جاری است که می‌توان برخی از احساسات لطیف شاعران را «عشق دریده» نامید و با نکوهش از این احساسات یاد کرد. برای آن که ما بتوانیم گونه‌ای از عواطف را «عشق دریده» معرفی کنیم نخست باید از این اصطلاح تعریف درست و سنجیده‌ای به دست بدهیم و سپس از روی آوردن به معیارهای آسان‌پسند و سطحی راجع به عشق برای تأیید قضاوت خود بپرهیزیم. در غیر این صورت می‌توان هر احساس لطیف شاعرانه‌ای را با عنوان عشق دریده محکوم کرد و بسیاری از اشعار زیبای شاعران را ناپسند جلوه داد.

هر گونه داوری درباره‌ی شعر معاصر افغانستان بی‌توجه به پدیده‌ی تحول اجتماعی و دگرگونی نحوه‌ی زیست می‌تواند به بیراهه برود و به نادیده گرفتن زمینه‌های فرهنگی ـ اجتماعی شاعران بینجامد. گسترش شهرنشینی در افغانستان در دوران معاصر، هر چند کوچک، بی‌تردید بر احوال و اندیشه‌های شاعران تأثیر داشته است. از این گذشته رواج آموزش نوین و مدرسه، بازهم در ابعادی کوچک، به نوبه‌ی خود بر نوع روابط میان شهرنشینان، به خصوص مردان و زنان، تأثیر نهاده است. ارتباط با جهان غرب و به خصوص آمد و شد روشنفکران با روسیه و بسیاری تحولات مشابه، همه و همه جهان فکری شهرنشینان، به خصوص شاعران شهری را دستخوش دگرگونیهایی ساخته است که نمی‌توانسته بر نوع احساسات آنان بی‌تأثیر باشد. آشنایی با شعر ایران پس از مشروطیت را نیز باید از عوامل تغییر در شعر افغانستان دانست و تحول بیان احساسی شاعران را از این دیدگاه هم مورد بررسی قرار داد. طبیعی است که با توجه به همه‌ی این تغییرات، نوع عشق شاعر و شکل تجلی آن به دنبال دگرگونی پدید آمده در روابط عاشقانه، دستخوش تحول بشود و خواننده‌ی ناآشنا را شگفت‌زده بسازد. به این خاطر فکر می‌کنم اصطلاح «عشق دریده» درباره‌ی زبان عاشقانه‌ی تازه‌ای که در شعر برخی از شاعران معاصر مشاهده می‌شود، اصطلاحی است نادرست.

آن چه آوردم به معنای آن نیست که بخواهم شعر افغانستان را به گونه‌ای مطلق بستایم یا آن را عاری از ایراد بدانم. قصدم فقط این است که زمینه‌ساز بررسیهای درست

در آینده بشوم و به سهم خود در این راه گامی بردارم. متأسفانه در کشور ما امروز نقدهایی رواج داده می‌شود که گرچه ظاهر معنوی دارد اما در اصل از چشمه‌ی از کارافتاده، خشک و بی‌روحی مایه می‌گیرد که روزی رئالیسم سوسیالیستی نام داشت. کنار گذاشتن عناصر مختلف و اکتفا کردن به عنصر مبارزه‌جویی، آن هم نوع معینی از مبارزه، می‌تواند به داوریهای ما لطمه وارد سازد.

در جریان مطالعاتی که راجع به مهاجران افغانستان در ایران انجام می‌دهم متوجه شده‌ام که بسیاری از هموطنان نه تنها با خلق و خوی مهاجران بیگانه‌اند بلکه، متأسفانه، اصولاً با فرهنگ دیر پای جهان ایرانی که بخشی از آن در افغانستان امروز ادامه دارد آشنایی ندارند و نمی‌دانند که چه جو هری در سرزمین افغانستان نهفته است. نظام آموزشی ایران به علل گوناگون از دیرباز به حوزه‌ی جهان ایرانی نمی‌پردازد و در نتیجه جوانان و مردم ما را از برادران خود دور می‌سازد. به این خاطر بود که تصمیم گرفتم مجموعه‌ای از اشعار شاعران معاصر را گرد آورم و به هم‌میهنان بنمایانم تا گامی در راه تفاهم مردم ایران و افغانستان بردارم. چندسالی است که به همین منظور اشعار شاعران افغانستان را جمع می‌کنم که حاصل آن دفتر حاضر است. از آن‌جا که کار من شعر و شاعری نیست و در این زمینه هیچ تخصصی ندارم، امیدوارم شعردوستان نقائص کتاب کنونی را که حاصل علاقه‌ی یک پژوهشگر حوزه‌ی بررسیهای فرهنگی و اجتماعی است، با بزرگواری یاد آور شوند.

گرد آوری شعرهای کتاب حاضر که در سال پیش آغاز گردید، بی‌تردید ممکن نمی‌شد اگر دوستان افغانستانی‌ام دفترها، کتابهای اشعار خود یا دوستانشان را در اختیارم نمی‌گذاشتند. شایسته است همه‌ی آنان را در فراهم آمدن این مجموعه سهیم بدانم بی‌آن که مسئولیت دفتر حاضر یا عیب و ایرادهای آن، که می‌دانم بسیار یافت می‌شود، متوجه کسی دیگر جز من باشد. شتاب در انتشار باعث شد که از بسیاری از نکته های ظریف چشم بپوشم، در انتخاب اشعار سخت‌گیر نباشم، بکوشم دست‌کم یک شعر هم که شده است از شاعران به دست بیاورم و به هر آن‌چه که گرد آمده بسنده کنم و...

چند تن از دوستان افغانستانی‌ام که بیش از دیگران در فراهم آمدن این مجموعه سهیم هستند عبارتند از: عبدالکریم تمنا، شاعر عزیز افغانستان که سالهاست با دشواریهای زند گی در ایران می‌سازد و بزرگ‌منشی و محبتش همچون نعمتی برای اطرافیانش به حساب می آید. او فقط با شعر، با لبخند و با مهربانی از کنار زند گی سخت

می‌گذرد و در آرزوی سعادت و نیکبختی مردمش می‌کوشد.

بعد باید از نهیک فلاح، دوست افغانستانی‌ام نام ببرم که با محبت و گشاده‌رویی بسیار، تمام کتابها و دفترهایش را در اختیارم گذاشت تا انتخاب مرا آسان سازد. نهیک فلاح در تهران بود، به مشهد رفت تا از نزدیک برادران رزمنده‌اش را یاری دهد.

سپس باید از دوست تازه‌یافته‌ام لطیف پدرام یاد کنم که با تمام وجود مرا، در کار گردآوری اشعار این کتاب یاری داد. پدرام جوانی است فعال و کوشا که لحظه‌ای آرام نمی‌گیرد. با آن که از اقامتش در ایران مدت زیادی نمی‌گذرد ولی توانسته است با پشتکار، خود را در این‌جا و آن‌جا بشناساند و صداقتش را، گاه با تحمل سرزنش دیگران، نمایان بسازد. لطیف پدرام مرا به یاد جوانیها و سرگذشتهایی می‌اندازد که صمیمیت‌ها همواره به صورت آمیزه‌ای از جست‌وجو، خطا، اندیشه، بازنگری، جسارت و صراحت، پیوستن و گسستن تجلی می‌یابد و، کوشنده باز به راه خود ادامه می‌دهد، و حقیقت همچون خورشیدی دست‌نایافتنی در آن دورها، در سویی دیگر با تابشی سوزان نورافشانی می‌کند.

از این سه دوست که بگذرم باید از عبدالغفور آرزو نیز تشکر کنم که با محبت مرا پذیرا شد و با نامه‌نگاریهایش مرا نیرو بخشید و نشان داد که می‌توان با بزرگواری کژرفتاریهای برخی از ایرانیان را نکوهید ولی آنها را به پای فرهنگ مشترک دو کشور ایران و افغانستان نگذاشت. او انباشته است از شور و احساس و عاطفه. می‌نویسد و می‌سراید و می‌کوشد.

چنان که در آغاز آوردم ما ایرانیان، امروز بسیاری چیزها از حضور برادران مهاجر افغانستانی آموخته‌ایم. از همه مهمتر، تجدید عهد و پیمان است. شکستن سدهای ذهنی است، و گذشتن از موانع مصنوعی بسیاری است که ساخته و پرداخته‌ی قدرتهای استعماری دویست سال اخیر است. امیدوارم برادران عزیز افغانستانی من نیز این موقعیت استثنایی تاریخی را درست ارج بنهند و نگذارند نارساییهای رفتاری عده‌ای به امیدها و آرزوهای فرهنگی مشترک همه‌ی ما آسیب برساند.

در این‌جا در ضمن وظیفه دارم از دوست دانشمندم فریدون جنیدی که با عشق و علاقه‌ی کم‌نظیر و شگفت آوری به خاطر فرهنگ ایران می‌کوشد، تشکر کنم که اسباب انتشار این مجموعه را فراهم آورد. از آن‌جا که ایشان خود از مروجان فرهنگ‌دوستی و برادری در قلمرو جهان ایرانی است، طبیعی می‌نمود که با تمام توانش انتشار این کتاب را ممکن می‌سازد.

نمی‌توانم این گفتار مختصر را به پایان ببرم بی آن که از چهار تن دیگر یادی نکنم، هر چند به اختصار. نخست مهین‌بانو اسدی که حروف‌چینی دشوار کتاب حاضر را پس از مشورتی کوتاه با من، با سلیقه‌ی خودش آراست و چنان که می‌بینید با حداکثر تنوع ممکن تنظیم کرد. در مراحل پایانی کار که از حضورش محروم ماندیم، همکاران دیگر بنیاد نیشابور، آقای حسین نیکوکار و بانو آرمان جنیدی زحمت کتاب را به عهده گرفتند و پایانی خوش برای کاری ناتمام فراهم آوردند.

بعد باید از آقای عقاب علی‌احمدی با تشکر یاد کنم که کار تصحیح کتاب را با پشتکار به پایان رساند. و بالاخره باید از همسرم زینت توفیق تشکر کنم که در تمام این سالها، با وجود دشواریهایی که در زندگی من از هر نظر وجود داشته است، همواره مرا در راه کوششهای مطالعاتی، به ویژه مطالعات مربوط به افغانستان کمک کرده است و به راستی مدد رسانده است.

امیدوارم کسان دیگری که به فکر کار مشابه افتاده‌اند، از عیبهای این کتاب به عنوان الگویی نارسا پند بگیرند و کاری درخور فرهنگ والای افغانستان انجام دهند و مرا که کاری جز این دارم، و ایرانیان را که گاه با سهل‌انگاری به برادران خود می‌نگرند، از شرمساری نجات دهند.

اجازه بدهید این یادداشت را با گفته‌ای از استاد پرویز ناتل خانلری بیارایم که سخنی بهتر از سخن او نتوان آورد:

«فارسی دری میراث گرانبهایی است که مردم سرزمینهای وسیعی در آن شریکند. ادیبان و نویسندگان تاجیکستان، افغانستان و شبه‌قاره هندوستان در استواری پایه‌های قدرت این امپراطوری مقدس فرهنگی به همان درجه‌ای سهیم‌اند که ایرانیان...

جای دریغ است اگر فارسی‌گوی کشمیری از آثار نویسنده‌ی تاجیکستانی بی‌خبر باشد و دری‌زبان کابلی از افکار شاعر لاهوری بی‌نصیب. اگر بنیادی فرهنگی به دور از همه‌ی تعلقات سیاسی همت کند و واسطه‌ی تبادل افکار و آثار ساکنان قلمرو گسترده‌ی این زبان شود، خدمتش در پیشرفت فرهنگ و ادبیات و هنر این کشورها نتیجه‌ای شگرف و مسلم خواهد داشت...

تحولی که در نظم و نثر پارسی، بعد از انقلاب مشروطیت ایران پیش آمد در افغانستان تأثیر و انعکاسی داشت. شاعران معاصر افغانستان نیز چون شاعران ایران در راه تازه‌ای قدم نهادند و با دیدی تازه و تعبیری تازه بر غنای گنجینه‌ی زبان و ادبیات خویش افزودند.»[۱]

در کتاب حاضر اثر بیش از شصت شاعر معرفی شده است. شاعران به ترتیب الفبا آمده‌اند. روشن است که شاعران معرفی شده در مجموعه‌ی حاضر نه ازنظر ارزش شعری، نه از نظر سبک و نه از نظر زبان باهم برابر نیستند و هدف این مجموعه نیز، چنان که بالاتر اشاره داشتم، گزیده‌ی بهترین نمونه‌های شعر امروز افغانستان نیست. در این جا خواسته‌ام تعدادی از شاعران را به دوستداران ادب فارسی بشناسانم. گاه شاعری جوان در کنار استادی ارجمند قرار گرفته است. و همین می‌تواند برای پژوهنده‌ای زبان‌شناس یا پژوهشگری جامعه‌شناس، موضوع مطالعاتی ارزشمندی بشود. بدیهی است که شعرشناس نیز می‌تواند از نمونه‌های معینی در این دفتر برای بررسیهای خود بهره بگیرد و اگر چیزی را نمی‌پسندد و به کارش نمی‌آید از آن بگذرد و به این خاطر از کل این مجموعه چشم نپوشد.

شعر نو در کنار شعر قدیم قرار گرفته است. و این خود نشانگر دلبستگیهای متفاوتی است که در گرایشهای شعری در افغانستان وجود دارد. قصد این دفتر ارائه دادن نمونه‌ی معینی از شعر نیست. طبیعی است که چنین تنوعی به تنوع دیدگاه‌های اجتماعی و فرهنگی نیز بینجامد. در این جا به نگرش دینی، اجتماعی و فرهنگی شاعران احترام گذاشته شده است و از این نظر هیچ محدودیتی اعمال نشده است. از اینها فراتر این که شاعران این دفتر گاه مهاجر هستند و گاه مقیم افغانستان. شاید از این نظر هم بتوان دفتر کنونی را در حال حاضر سودمند دانست. برخی کسان از احوال شاعران داخل افغانستان آگاهی دارند و برخی هم به صورت پراکنده از احوال شاعران مهاجر. حالا می‌توان در این مجموعه با اثر تعدادی از هر دو گروه آشنایی یافت، تفاوتهای زبانی را سنجید و گونه‌گونی نگرشها و سبکها را نیز ارزیابی کرد.

در دفتر حاضر، اصطلاح «شعر امروز» طیف زمانی دقیقی را در بر نمی‌گیرد. تعیین محدوده‌ی زمانی خاصی شاید چندان سودمند نمی‌بود. و شاید هم نمی‌توانست

---

۱ امیری، ناصر (به کوشش) نمونه‌هایی از شعر دری افغانستان. انتشارات بنیاد فرهنگ ایران. سال انتشار ؟

معنای روشن داشته باشد. البته این توجه به کار رفته است که این مجموعه تکرار مجموعه های پیشین نباشد و برای خود استقلالی داشته باشد. درواقع شعر امروز افغانستان حوزه‌ی زمانی گسترده‌ای دارد که به اعتباری می‌توان آن را دست‌کم در هشتاد سال اخیر جستجو کرد. پس هر دفتری اگر نخواهد یک تاریخ ادبیات افغانستان باشد به ناچار باید، مانند دفتر حاضر، گوشه‌ای از این دوره و تعدادی از شاعران را بشناساند.

**چنگیز پهلوان**
**بهمن ۱۳۷۰**

# دکتر عبدالرسول آرزو

درسال ۱۳۳۰ هجری شمسی در شهر باستانی هرات متولد گردیده و بنابر فضای ادبی عرفانی خانوادگی در هنگام تحصیلات ابتدایی نخستین زمزمه‌های طبع پر شور خود را ارائه داد.
در سال ۱۳۵٤ از دانشکدهٔ پزشکی کابل اخذ مدرک پزشکی مینماید.
در سال ۱۳٦۰ هجری شمسی پس از تحمل شکنجه و زندان، دیار بخون خفتهٔ افغانستان را ترک نموده به ایران اسلامی هجرت مینماید.
در اواسط سال ۱۳٦۰ با اخذ پناهندگی، در استخدام وزارت بهداری ایران در شهرستان بیرجند ـ مشغول بکار می‌شود.
در ۲۷ مهر ماه ۱۳٦۵ در اثر بیماری «سیروز» جان بجان آفرین تسلیم مینماید.
اینک مزار مرحوم در دامنهٔ تپه‌ای که بر فراز آن یک تک‌درخت است قرار گرفته و روستای «بجد» که در ۱۵ کیلومتری شهرستان بیرجند در نبش جادهٔ سنتوی «بیرجند ـ زاهدان» واقع شده، مزار پزشک را جاودانه یادگار دارد.
روحش شاد

آثار شادروان دکتر آرزو از این قرار است:
۱- اشک (دو جلد)
۲- ابریق
۳- پدرود
٤- بادهٔ عرفان
۵- خروش خشم

شادروان دکتر آرزو ـ در زمینهٔ شعر کلاسیک و «نو» واقعاً گل کاشته است و پنج اثر فوق که آئینه‌دار توانایی و طبع گیرا و پر شور مرحوم است، هنوز کسوت چاپ نپوشیده است. (از یادداشت برادر شاعر)

## ذوق

هـنـوز نـالـهٔ زاری کـه داشـتـم دارم / خیـال عشـق نـگـاری که داشتـم دارم
هـزار خـم نـکـنـد مـسـت خـاطـر زارم / بـسر چو درد خـماری که داشتم دارم
نـگـشـت سرمـه نوای سـکوت آوایـم / هـمـان نـوای هـزاری کـه داشـتـم دارم
اگر چه خاک شده استخوان به در گهٔ او / هـنـوز مـشـت غـباری که داشـتـم دارم
نگشت جان ز در یار ای رقیب جدا / بـه دل مـحـبـت یـاری کـه داشـتـم دارم
به نوشداروی تو، به نگشت زخم دلم / طـبـیـب قـلب فـگـاری که داشـتـم دارم
به نرد عشق زدم دین و آرزو و امید / هـنـوز ذوق نـگـاری کـه داشـتـم دارم

۱۳۵۸/۱/۱۳

## عبدالله آرزو

متولد: ۲۰ میزان ۱۳۴۳. در شهر باستانی هرات.
«تحصیلاتم را به سبب انقلاب رها کرده و فعلاً مقیم مشهد مقدس هستم. در اول حوت ۱۳۵۹ پدر بزرگوار و دانشمندم به شهادت رسیدند و در اوایل سال ۱۳۶۰ به ایران هجرت نمودم.» (از یادداشت شاعر)

## طوفان مرگبار

بارد ز دیده خون جگر بی‌شمر دریغ
دل گشته پایمال غم مستمر دریغ
هر شب شود ز نالهٔ من زهره سوگوار
مهتاب گشته درغم من خونجگر دریغ
یاران من به گوشهٔ آوارگی و درد
در انزوای محنت و رنج و شرر دریغ
یک همدم و مصاحب من آه سینه‌سوز
یار و انیس دیگر من، چشم تر دریغ
گردیده پایمال خزان، نوبهار عمر
پیری رسید و رفت جوانی ز سر دریغ
آوخ! که زندگی شده معجون سوگها
هر روز بگذرد و شود تلخترِ دریغ
جای چَمنْ چَمنْ گل نسرین و یاسمن
خشکیده خار درد بود در نظر دریغ
جای هزار نغمه‌نواز بهار و گل
گردیده جغد شوم سیه نوحه‌گر دریغ
جای نسیم عطرفشان سحرگهی است
طوفان مرگبار به شام و سحر دریغ
دیگر نوازشم ندهد ابر صبحگاه
با قطره‌قطره دانهٔ در و گهر دریغ
دیگر به ناز و عشوه نیاید به آسمان
رنگین کمان مهر و محبت اثر دریغ
دیگر عروس شب ندهد جلوه و فروغ
این شام تیره را بکند تیره‌تر دریغ
دیگر حجاب تیرهٔ ماتم به رخ زنند
خیل ستارگان سماء سربسر دریغ
دیگر ز آفتاب امیدی نمی‌رود
بیند ز لطف، جانب نوع بشر دریغ
گمگشته‌ام‌درین‌شب تاریک‌و پرخطر
نه منجی‌ئی که دفع نماید خطر دریغ
نه مرشدی که راه نماید به کاروان
نه پرتو هدایت از راهبر دریغ
یارب ز رحمتت نظری سوی ما نما
بگذشت سیل ظلم و تجاوز ز سر دریغ
هر چند غرق بحر گناه و ضلالتیم
تیر دعای ما نشود کارگر دریغ
ای مرجع امیدِ ستمدیده‌گان دهر
نبود مرا امید به جای دگر دریغ
بنگر ز لطف و رحمت و احسان و شفقت
بر سوز «آرزو»ی منی دربدر دریغ

## عبدالغفور آرزو

در اوایل سال ۱۳۴۰ هجری شمسی در شهر باستانی هرات، متولد گردیدم. در محیط خانوادگی طبعم شکفته گردید که فضایش از عطر ادب و عرفان مشحون بود و سالها در فضای آرام به خوشه‌چینی علم و دانش مشغول بودم. و همپای تحصیل «سالها بندگی صاحب دیوان کردم» تا اینکه کودتای ننگین روسی‌اندیشان، کشورم، افغانستان عزیز را تبدیل به حمام خون نمود و در اوایل خرداد ماه ۱۳۵۸ به جرم آزادگی، اسلامیت و روس‌ستیزی راهی زندان گردیدم. و پس از تحمل شکنجه‌های طاقت‌فرسا، آزاد و اجباراً بخاطر تداوم مبارزه، ترک دیار و تحصیل نمودم و در مرداد ماه ۱۳۵۸ به ایران هجرت نمودم. و پس از چندی به جهاد مسلحانه شرکت کرده و سالها گوش جان را به سرود «خشم مسلسل» سپردم. زندگی هجرت را در شهر ادب‌پرور بیرجند سپری نموده‌ام و اینک مدت هشت ماه میگردد مقیم مشهد مقدس‌ام و بیاد وطن عزیزم دقیقه‌شماری می‌کنم.

آنچه تا کنون از قلم شکسته‌ام تراوش نموده از این قرار است: اشعار: ۱- غزال غزل ۲- سرود مسلسل ۳- ستاک سکوت ۴- اشک خنده.

رمان و نمایشنامه: ۱- حماسهٔ خون ۲- فرشتهٔ عدالت و اهرمن ضلالت ۳- قمارباز یا قهرمان ۴- ابهام قرن بیست.

آثار تحلیلی: ۱- نقد خلیلی در ۳ جلد ۲- بار عاطفی کلمات ۳- از هر چمن سمنی «مجموعه مقالات» (از یادداشت شاعر)

## هفت و هشت[۱]

بچشم دلهره شبحی ز دور می آید
غبار سم غروب غرور می آید
سر بریدهٔ جنگ است زیب فتراکش
که موج بارقه جوشد بچشم نمناکش
باشک خنده پیام سپیده آورده
هر آنچه در دل شب دیده، دیده آورده
سپیده پای ظفر در رکاب شب دارد
طلوع خندهٔ خورشید را بلب دارد
دگر فسون شب افسانهٔ شکست بود
ستیغ شعبده پامال موج مست بود
بیا ز تندر و توفان خروش همت گیر
ز سیر صاعقه مضمون بیت حرکت گیر
رکود برکه سزاوار جلبک و غوک است
نهنگ موج خروشد که برکه متروک است

---

۱- با الهام از شعر خلیلی:
ناگهان از دور شبحی شد عیان   سایه‌آسا گاه پیدا گاه نهان

طلسم بر که شکستن سرشت سیلاب است
بچشم دلهره بنگر که موج بیتاب است
دگر به تابش خورشید، صبر و تابی نیست
چریک صاعقه را مستی‌ای عتابی نیست
شهاب شوق فرو مرد و شب حصار کشید
خدنگ تفرقه تصویر انحصار کشید
نفیر «دیو منم» تا که «هفت و هشت» کند
صفای صبحدم عشق را، پلشت کند
هلا! که تفرقه میکروب نیست ویروس است
بجان مام وطن، خصم بدتر از روس است
ز درد مزمن «پشتون» و«ازبک» و «تاجیک»
فضای روشن صبح حماسه شد تاریک
نفاق «شیعه» و «سنّی» نفیر اهرمن است
بلای تفرقه آئینه‌دار درد من است
گداز نالهٔ من را، بچشم سوز ببین
بدین حماسهٔ جانسوز، غم‌فروز ببین
ببین که ظلمت شب، آفتاب می‌بلعد
نفیر دیو «منم» انقلاب می‌بلعد
به «هفت و هشت» نفاق افگنان چو گوش کنی
قیاس تفرقه را با وطنفروش کنی
بدین قیاس شررزا چنین کنم انشاد
«زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد»

## حدیقهٔ وصال

کشان کشان بدوش دل، کشم سبوی الفتش
بباده شستشو دهم، خمار و جور و محنتش

حدیقهٔ وصال او، بود تفرّج خیال
چمن چمن فشانده گل، شگفتن محبتش

ز فیض التفات او، لطافت سخنوری
به برگ گل رقم زند، فرشته‌دم ظرافتش

نسیم نشئه‌پروری، نشیط تازه کن دمد
بروح دل‌فسرده‌ام، ز نفحهٔ طراوتش

به مرغزار طبع من، غزال سبز بیخودی
خرام شوق پرورد، غزل‌غزل ز نکهتش

مقام اشتیاق دل، به بیخودی حریم اوست
به بال عقلِ قلّه‌سا، نمی‌رسم بخلوتش

سماع صوفیانه را، سفینهٔ سفر کنم
مزاج غم‌فزای دل، کشم بعرشِ عشرتش

در آن مقام ذوق حال، بکلک نازکِ خیال
بهار گلشنِ آفرین، مدیحه خوان حضرتش
۱۳۶۸/۱۰/۲۰

## غلام بنی اشراقی هراتی

محل تولد : هرات
سال تولد : ۱۳۴۳
عضو انجمن ادبی مشهد

**برای مجاهدان مسلمان افغانستان**

## سرود انقلاب

در شام سیه چو آفتابید هنوز / مانند شهاب با شتابید هنوز
در کیش شما رنگ کفن سرخ بود / آلالهٔ باغ انقلابید هنوز
در بیشهٔ رزم و قلهٔ آزادی / چالاکتر از شیر و عقابید هنوز
فریاد تفنگتان مبادا خاموش / آهنگ و سرود انقلابید هنوز
ای رایت عشق، همیشه بر دوش شما / قربان شما گرم رکابید هنوز
خورشید ز دامان شما می‌خیزد / بر سینهٔ شب تیر شهابید هنوز
از جوششتان سراب سیراب شود / سیرابتر از چشمهٔ آبید هنوز
از نام شما بخویشتن می‌لرزد / بر سینهٔ دشمن اضطرابید هنوز
گلواژهٔ حُسن مطلع از نام شماست / چون حسن ختام شعر نابید هنوز

۱۳۶۸/۹/۲۸

***

## رگبار

فضای زنده‌گانی تار تا کی؟ / سر وحدت بپای دار تا کی؟
بیا تا در کنار هم نشینیم! / بجان همدگر رگبار تا کی؟

۱۳۶۸/۶/۱۰

***

## شهید

تصویر بلند انقلاب است شهید / تفسیر حدیث آفتاب است شهید
در صفحهٔ خورشیدی دیوان زمان / گلواژهٔ شرح شعر ناب است شهید

۱۳۶۸/۵/۸

## رحیم الهام

شعرها: بر گرفته از مجله‌ی ژوندن.
سال نهم شماره‌ی ۱

## رؤیا

دیده‌ام خوابی که باران
نرم‌نرمک،
گه به مستی، گه به سستی
گه به نرمی، گه به چستی

آنچنان پیوسته میبارد
که جام لالهٔ لب تشنه را پر کرده زان لبریز میگردد ،
که از سبزینه‌های سده‌ها بگذشته،
از دریا فراوان گشته،
وز صحرا سراب وهم میشوید ،
و از دریا بیبانی چون صدف -
لب‌تشنه در دریا -
گریزان گشته
جایی جای میگیرد
که خود میخواهد و بر سنگهای تفته، مروارید میکارد

***

دیده‌ام خوابی که باران
نرم‌نرمک
آنچنان بسیار و بی آزار میبارد
که باغ و راغ را تر کرده
راه دشت میگیرد
و میپوید به سوی ریگهای سالها تفسیده -
بی‌باران -
در آنجا ، در گلوی اشتر و در حلق کرمک
نرم‌نرمک
آنچنان آهسته و پیوسته میبارد
که حلق خشک‌شان تر کرده
تا قلب کویر تفته رفته
پایهای ریشه‌های خار میبوسد .

***

دیده‌ام خوابی.
بلی، خوابی
که باران آنچنان بسیار و بی آزار میبارد .
که ماهیهای دریایی و دشتی
هر دو باهم آشنا گردند ،
که ماهیها به ریگستان و دریا در شنا گردند .

۱۰ حوت ۱۳۶۸

## غبار

غبار من مپراکن، ز اوج میترسم،
به‌سان قایق کوچک ز موج میترسم.
***
غرور من که‌به عنقا عروج می آموخت،
چراغ راه برای ستاره میافروخت.
نگین عشوه به‌دیبای کهکشان میدوخت،
کنون غبار سر راه روزگاران شد،
عنانربای تمنای نیسواران شد.

***
ندانم،از چه‌همه رنج و درد دارد دل؟
یتیمواره به رخ گرد زرد دارد دل؟
***
نوای من که خروشنده آبشاران بود،
غریو مستی بیباک رود باران بود،
هماره ورد لب دشمنان و یاران بود
به ژرفنای خموشی‌چو شمع مرده خزید،
ز بس که صرصر حرمان به‌این شراره وزید.

اول جولای، ١٩٨٩
شهر دوشنبه

## سرب فغان

تا به نظارهٔ چشمت نظر انداخته‌ام،
خویش را از نظری در خطر انداخته‌ام.
میکند غرقه دلم را به یکی گردش تند
من خودم را به چه غرقاب درانداخته‌ام!
سرمهٔ یک نگهت آه مرا کرد خموش،
نغمهٔ سرب فغان در جگر انداخته‌ام.
زلفت از حلقهٔ چشمت سوی میخانه گریخت،
شده‌ام حلقه و خود را به در انداخته‌ام
مویت از شانه فرو ریخت، ندانم که چه شد؟
دست خود را به رهش در کمر انداخته‌ام.
سوز دل نغمهٔ جان را به ره من ننواخت،
ساز خود را به مقام دگر انداخته‌ام.
طبع شیرین مرا تلخی نازت ننواخت،
این چه شوریست که من در شکر انداخته‌ام!
خامهٔ من شده چون حنجرهٔ بلبل مست،
تا به گلزار تو رخت سفر انداخته‌ام.
چین زلف تو زده چنگ به تار دل من،
من نه بیهوده چنین شور و شر انداخته‌ام.
تا بشویم ز دلت گرد فراموشی خود،
موج «ورزاب۱» ز چشمان تر انداخته‌ام.
ناله‌ام بر دل سنگ تو ندارد اثری
گر چه در لالهٔ صحرا شرر انداخته‌ام.
باده چشم توام داده چنین طبع بدیع،
که به سلک قدمت این گهر انداخته‌ام.

شهر دوشنبه، ۱٦ آگست ۱۹۸۹

---

۱ـ ورزاب، نام رودخانه‌یی در دوشنبه تاجیکستان.

## حاج محمد یوسف امین

## مشت ما و دهان استعمار

ز ضرب شصت افغان[۱] هزاره　　صفوف شوروی شد پاره پاره
گرومیکو موگه با بی‌ده دمه　　نه بم مانده، نه راکت، نه طیاره
دیگر تانک و زیره‌پوش گشته تامو　　برژنف بور شو زود دنبال چاره
برژنف گوشکی برداشت و گفتا،　　هلو کارتر بکن یک استخاره
بیا کارتر که ساز غم نوازیم　　تو از ایران من از دست هزاره
هزاره بر سرم روزی آورده　　که می‌بینم بچشم سر خداره
همین دم بی‌طرف اعلان موکونوم　　اگر از بحر هند بوری کناره
اگر کشتی ز دریا بور سازی　　جهان جنگی شروع موشه دوباره
جیمی گفتا که ای شاگرد لنین!　　مکن با خود مقابل کار ما ره
ز مرگ بیگین سادات دیونه　　مو خود رسوا شدیم در هر دو قاره
گروگان از مو بنده منده به ایران　　به یک شاهی پلیدی بدقواره
ز یکسو انتخابات آمده پیش　　ز یکسو تو دیوس بد گذاره
کشیدم پردهٔ تحریم مالی　　تو قد چوب ویتوی خود کردی پاره
ده اولمپیک مسکو مو نمی‌آئیم　　نه موکنی سر چلی نه بخش باره
تو مردک احمق سر زور و بودی　　ز لنین هم درازتر کردی پاره
بفکر بحر هند و نفت خاور　　ز بر بلغه بغل کردی بلا ره
تو چکسلواک رومان دیده بودی　　ندیدی شاه جوانان هزاره
تو قد غنجین و ماد گاو قلبه رفتی　　ندیدی زور مردان خدا راه
ترا رسوای عالم کرده امروز　　همین قومی جسوری دیده پاره
چطور از تاس مسکو می‌کنی پخش　　دروغی نادورست و ناروا ره
پراودای دوروغگوی داپور آو شد　　ز بس گفته سفید شام سیاه ره
به بهسود و به دایزانگی و بامیان　　بگوش خود شنیدی ماجرا ره
کشکی توده جگهٔ شی نموماندی　　ده جانخو چاغ کدی رنج مبا راه
برو در نزد کار دستون بکن فال　　مگر پیدا کنی راه دوتا، ره

---

۱ - اقوام.

آلی باقر نجاست را مده شور　　بیا بس کن ببین روی خدا ره
ز عشقت ای وطن، ای میهن من!　　بکوبم مشت اعدای خدا ره
بنازم باد کویت کوه بابا　　نه بم ماندی نه گاز شیمیا ره
شهادت در ره اسلام مکتب　　حسین از بهر ما بگشوده را ره

درهٔ اونی «امین» ـ ۱۳۵۹/٤/۲۵

## ایما

محل تولد : هرات
سال تولد : ۱۳۱۰ هـ. ش.
از پانزده سالگی به سرودن شعر شروع کرده است (۱۳۲۵).
آثاریکه از ایشان هست:

| | |
|---|---|
| پژواک مجاهد | غیر چاپی. |
| یگانه | غیر چاپی. |
| شور جوانی | غیر چاپی. |

## کعبه مقصد

حسرت نصیب وادی آوارگان شدم
در دشت تشنه از پی آب روان شدم

صد زخم خورده‌ام بدل از دست ناکسان
تا آشنا بجوهر این ناکسان شدم

من همچو غنچه لب به تبسم گشوده‌ام
سیلی‌خور شماتت باد خزان شدم

چون شمع شعله‌هاست مرا در زبان و لیک
افسرده زین جماعت افسرده‌گان شدم

با کاروان رزم وشهادت بره فتاد
چون گرد کاروان ز پی کاروان شدم

ذوق علائق از همه عالم بریده‌ام
تا باخبر ز عالم رزم آوران شدم

بس بارها که رنج اسارت کشیده‌ام
تا هم‌نشین محفل آزاده‌گان شدم

دریا ز جوش سینه من بی‌خبر نبود
آمیختم بموج و کنون بیکران شدم

در جستجوی اهل دل و آشنای درد
«ایما» بطوف کعبهٔ مقصد روان شدم

## واصف باختری

## ژاله ۱

مرا به دیدن روی تو عمر شد سپری
چو آفتاب دل‌افروز و اختر سحری
به این خیال که بار آورد نهال امید
گذشت زنده گیم چون صبا به در به دری
به هوش باش درین باغ تا نیالایی
چو سرو دامن خود را به ننگ بی‌ثمری
سپهر تیره و تاریست زنده گی و در آن
فروغ عشق کند چون شهاب جلوه گری
چرا فتاده‌ام از چشم مردمان «واصف»
که نیست شیوه من چون سرشک پرده‌دری

۱۳٤۱

## تاراج خزان ۲

اندرین دشت بلا راهبری پیدا نیست
همدلی، همنفسی، همسفری پیدا نیست
دل مرغ قفس از رخنه دیوار خوش است
وای بر من که درآن خانه دری پیدا نیست
هر کجا بود گلی رفت به تاراج خزان
باغ یغما زده گان را ثمری پیدا نیست
آه از این نیزه گزاران و خدنگ اندازان
حیف صد حیف که ما را سپری پیدا نیست

کابل ـ ۱۳٤۲

---

۱ - از کتاب «میعاد تا هرگز»
۲ - از کتاب «میعاد تا هرگز»

## با چراغ سرخ ۱

درین عبور غریبانه کس نمیداند
و یا نمیدانم
درین عبور غریبانه کس نمیدانست
که این خموش سخنگو همارهٔ و همه جا
چه سالهای دراز
چه سالهای شگرف
چه زیر تابش مهر
چه زیر پرده برف
سرود «کوچ» و نوای «گذار» بر لب داشت
و یا ترانه«ایست»
کسی نمیداند ؟
کسی نمیدانست؟
که این غریب سخنگو همارهٔ و همه جا
ز درد لحظه پدرود هیچگه همارهٔ و همه جا

***

درین عبور غریبانه کس نمیداند ؟
درین عبور غریبانه کس نمیدانست؟
که این خموش سخنگو همارهٔ و همه جا
چه بود و چون شد و چون زیست؟
و چشم در ره کیست؟

نیویارک - جدی ۱۳۵۳

۱ - بر گرفته از: مجله‌ی ژوندون شماره‌ی اول سال هفتم.

**به استقبال بشار و بهار**
**و الهام از آنان**

## بهار بلخ[۱]

اینک سپاه نوروز از ره فرا رسید
و اسپند ماه پرچم تسلیم بر کشید

خورشید بر کشید سر از غرفه بهار
بر البرز پردهٔ زربفت گسترید

از عمر عشق و عمر من و عمر روزگار
سالی دگر گذشت پر از بیم و از امید

دست بهار جیب و گریبان باغ را
از یاسمین و سوسن و نیلوفر آکنید

صحرای بلخ دکهٔ گوهر فروش شد
کانجا بهار گوهر و الماس و لعل چید

چون واپسین سرشک عروسان لاله‌رو
شبنم به گونه‌های گل و ارغوان چکید

دانی که چیست رود خروشان و موجزن
در جسم کاینات یکی نقره گون ورید

آهنگ موجهای کف آلود و نیم‌رنگ
آرد به‌گوش نغمهٔ «شهناز» و «ارغمید»

---

۱- از کتاب «میعاد تا هرگز»

بر شاخ سرو قمری و بر کاج فاخته
این یک ترانه خواند و آن یک سرود وید

از رود بلخ تا لب دریای هیرمند
یاس است و نرگس است و گلابست و شنبلید

سنبل نشست زلف پریشان و سر بزیر
لبلاب رشته بر تن شمشادها تنید

پدرام شد ز لاله و گل قبر رابعه
«بکتاش» بود لاله که زانجای بردمید

دانی که چیست لاله خونین باختر
داغ دل دقیقی و بوالقاسم و «شهید»

در این بهار فرخ و ماه خجسته پی
در این بهشت عشرت و این موسم سعید

آگنده کن ایاغ دل از عشق و آرزو
مرگ است زنده‌گانی بی‌عشق و بی‌امید

برخیز و می بیار که قفل سکوت را
جز بانگ چنگ و باده نباشد دگر کلید

زآن آب آتشین که گرش بنگری به جام
حیران شوی که بادهٔ لعل است یا نبید

زآن باده عقیق که چون ریخت در قدح
گویی که در پیاله گل و ارغوان دمید

در مرز بلخ از پس وطواط تا کنون
کی اینچنین چکامه کسی گفت یا شنید

گفتم سخن به شیوه بشار آنکه گفت
رز را خدای از قبل شادی آفرید

مزار شریف، ۱۳۴۱

## پیشرس[1]

یاد دارم ماه بهمن بود سالی کز فسون
بر زمین مهر درخشان نور پاشیدن گرفت

چون یکی زرین قدح بنهاده بر خوان کبود
بر سپهر نیلگون خورشید تابیدن گرفت

شامگاهان چرخ را آذین ببستند اختران
مشتری پرتوفشان شد زهره رقصیدن گرفت

از فسون تابش خورشید و دستان سپهر
شد بهار و فتنهٔ پاییز خوابیدن گرفت

چون صدف کش بر درخشان گوهری بپرا کنند
شبنم از رخسار سرخ لاله بوسیدن گرفت

نو گلی زیبا و رنگین بر ستاکی بشکفید
باده اندر ساتکین ناز نوشیدن گرفت

نا گهان کیهان به خشم آمد ازین خیره‌سری
میغ بر شد بر سپهر و باد توفیدن گرفت

مهر تابان را فرو پاشید ابری قیرگون
در غریو آمد کلاغ و برف باریدن گرفت

---

۱ - اندیشه از تاگور است. استاد ملک‌الشعراء بهار نیز با الهام‌پذیری از تاگور این اندیشه را در مثنویی پرداخته است. از کتاب «از میعاد تا هرگز»

وآن گل گلشن‌فروز پیشرس پژمرده شد
آذرخش مرگ بر جانش فروزیدن گرفت

***

پیشرس بودن چنین پاداش دارد ای شگفت
پیشرس در پرتگاه مرگ لغزیدن گرفت

من کیم آن نو گل گلشن‌فروز پیشرس
کز فسون تابش خورشید خندیدن گرفت

درنوردیدم ره صد ساله در یک چند روز
زآن به من چرخ جفاگر کینه‌ورزیدن گرفت

۱۳٤۱

## طلسم شکسته۱

گفتم دگر ترانه نگویم ز عشق و شعر
گفتم دگر چکامه نپردازم از خیال
گفتم که شعر مرد و نوا مرد و شور مرد
آغوش دل ز عشق تهی ماند چون هلال
غافل ازینکه در دل درد آشنای من
خاموشی و سکوت پدید آورد ملال

***

۱- از کتاب «میعاد تا هرگز»

گفتم که بر جهان فریبای آرزو ـ
از روزن خیال نگاهی نمیکنم
گفتم که شعر زهر سیاه است و خویش را
پیمانه‌نوش زهر سیاهی نمیکنم

***

گفتم که شاعران گهرسنج باستان
آشفته از حوادث ایام مرده‌اند
چندین هزار بلبل دستان‌سرای شعر
چون من شکسته خاطر و ناکام مرده‌اند
چندین هزار شاعر جادو نوا چو من
پژمان و دل‌شکسته و گمنام مرده‌اند

***

پنداشتم به دیدهٔ ابنای روزگار
دیوانه گیست حاصل شعر و سخنوری
بر واپسین سرود من و داستان من
کردند شاعران سخن‌سنج داوری
بس اشکها به دامن پدرود ریختند
روشندلان ز پاکی و پاکیزه گوهری
گفتند این سکوت گناه است و ناروا
آن‌سان که آفتاب کند ذره‌پروری

***

روشن شد این حدیث دلارا که تا هنوز
گوش زمانه در پی آواز شاعر است
سیمین و تابناک بود کوکب هنر
چشم جهان به کلک سخن‌ساز شاعر است
ای شعر نانوشته بیا آشتی کنیم
جانم ازین سکوت غم‌انگیز خسته شد

در آسمان خاطرم از آذرخش عشق
تابید اخگری و طلسمی شکسته شد
***
دستانسرای عشقم و گوهرنگار شعر
بی عشق و شعر نیست امید بقای من
باشد که جاودانه بماند به روزگار
آوای جان گداز من و ناله‌های من
باشد که من بمیرم و این شعر آتشین
بخشایش مرا طلبد از خدای من
مزار شریف ـ ۱۳٤۱

## از آن سوی آیینه[۱]

-۱-

شباهنگام
درون بیشه‌های نیلی خاور
گیاهی خواب میبیند
گوزنی بازتاب رویش سبز
بلوغ لحظه‌های روشنا را در بلور آب میبیند

-۲-

چو با دست سپید صبح
زرین گاهوار مهر را در پویه می آرند
سپیداران به گوش دختر رؤیا گزار باد میگویند:
گیاهی دیده اندر خواب
که فروردین و ورجاوند یک بار دگر آبستن نور است
گوزنی چشم در راه سواران دلیر لحظه‌های آبی دور است
۱۳۵۵

---

۱ - از کتاب «میعاد تا هرگز»

## ازین تلخابهٔ اندوه...

کی بود آن مرد سرگردان در آن میخانهٔ خاموش
که مینوشید و مینوشید
و آن گه مخمل نرم صدای او
ـ صدا نی شطی از اندوه ـ
ـ گذار باد پاییز از میان جنگل انبوه ـ
چو شادروان سبزی بر حریم لحظه‌های پاک ما هموار میگردید:
ـ عقاب پیر من دانم چها دیدی چها دیدیم
درین راهی که پیمودی و پیمودیم
گذر از زمهریر استخوانفرسای شکهای شرنگ آلود
فرو رفتن به ژرفاهای دوزخها
گهی از برج سبز آرزو همبال با سیمرغ
پریدن، شهربند آفرینش را ازین‌سو تا بدان‌سو درنوردیدن
کنام ببر را از پایه افکندن
حریر ابر را بر آشیانهای کلنگان سایه‌بان کردن
به روی لانهٔ گنجشکها از شاخساران تناور سایه افگندن
فشاندن آب رود کهکشان را بر حریق جنگل خورشید
میان بیشهٔ آتش سپردن راه فرسخها و فرسخها
گهی با خشم و عصیان پنجه افگندن به دیهیم جهانداران
گهی با خویشتن در جنگ و گاهی با سکانداران
به طوفان دل سپردن سوی شهر مرمرین موجها رفتن
غرور وحشی خرگاهیان آب را درهم شکستن
وانگهی تا قله‌های نیلی معراجها، تا اوجها رفتن
فتادن باز در غرقاب برزخها
عقاب پیر من دانم بر این راهی که پیمودی و پیمودیم
چها کردیم شیونها، چها گفتیم آوخها ـ

-۲-

شبی آهسته سر بردم فرا گوشش
بدو گفتم
- نمیدانم که گفتم یا خروشیدم -
نکیسای شراب آشام من همزاد خود را یافتم در تو.
۱۳۵۶

## الا یا پاسبان کوی وخشوران

سرود سوگواری سر کن ای خنیاگر تاریخ
که آن یاقوت بی‌همتا فتاد از افسر تاریخ
الا یا پاسدار کوی وخشوران
الا یا پاسبان معبر تاریخ
به پا برخیز کاینک میهمانی تازه در راهست
بدان کاین میهمان هرگز نخواهد رفت بیرون از در تاریخ
غبارش نام اما اخگر از آذر تاریخ
بلی، گردن‌فرازی از تبار برتر تاریخ
الا یا پاسبان معبر تاریخ
فروزان داد آتشگاه نام تابناکش را
برافراز این درفش کاویانی را فراز سنگر تاریخ
کابل - ۱۳۵۶

## لطیف پدرام

متولد: ۱۳٤۲ خورشیدی

**آثار چاپ شده:**

۱- نقشی در آبگینه و باران (دفتر شعر)
۲- لحظه های مصلوب (دفتر شعر)
۳- شعرهای انزوا (دفتر شعر)
٤- معلقهٔ هشتم (دفتر شعر)
۵- خطابهٔ از سکوی هندوکش (منظومه)
٦- چند نکته به شیوهٔ طرح (مقالات فلسفی ـ اجتماعی)
۷- دلاوران کوهستان (رسالهٔ تاریخی در بارهٔ جنگ افغان و انگلیس)

***

**آثار چاپ نشده:**

۱- افغانستان در سالهای اشغال (جامعه‌شناسی جنگ)
۲- درسهای ژورنالیسم
۳- دیالکتیک
٤- متافیزیک
۵- جنگ ضمیر ناخودآگاه استعمار زده (جامعه‌شناسی جنگ)
٦- یادداشت های فلسفی (مجموعه مقالات)
۷- شعرهای ویرانی (دفتر شعر)
۸- از سرزمین ژان‌هوش (سفرنامهٔ چکوسلواکی)

شعرهایی که در این‌جا آمده است از شاعر گرفته‌ام مگر آن‌که مشخصات آن را ذکر کرده باشم.

## یادداشت
(۱)

اگر روزنهٔ متروکی
به هوای بارانی گشوده شود
هیچ گوشی آوازش را نمیشنود.

اگر نوتی محزونی در هوا گسسته شود
میگردد و، میگردد و
هیچ گلویی راهش نمیدهد.

غمی لا در لا غربت، که رها شود
میموید و، میموید و
خشم شادی را رم میدهد.

اگر افغانی ی بمیرد؟
هیچ گورستانی پناهش نمیدهد.

تهران ـ پائیز ۱۳۶۹

## یادداشت
(۲)

میخواستی دوستم داشته باشی
نه؟
به نخستین بهار و،
به نخستین پرواز پرستو.

میخواستی،
در انتهای بهارانه ترین کوچه
اسرارت را با من در میان بگذاری،
نه؟
با روشنترین کلمه‌ها و نگاهها.

میخواستی سپیده دمانی که با بوسه‌های بدرود روحت را برآشوب فراز آوردم،
چراغی که در ظلمات میجستند را
به طلوع مضاعف خرشید معطل کنم
نه؟
بی غبار و هیاهو.
کنون، اما،
آنچنان، از دستم داده‌ای نازنین
از من خرشیدی میباید طلبید
یا تندری و آذرخشی،
از آنگونه که «کوشو».

تهران ـ پائیز ۱۳۶۹

## یگانه

دست آموز شبم
فقط بخاطر تو
صبح را باور کردم،
سپیده را پیامی
و ماه را سلامی گفتم
و در گذر شقایق نشستم.

## با تفنگ و تکبیر

سبزینه جوانی از خاک
بهارینه
به هوای عشق بر رسته است؛
کیست این
راستی کیست این
قلبی اینگونه فروزان
در بارگاه ایزد روشنی
فریاد منفجر هزاران قرن
که آزادی را با هزار زبان تسبیح میگوید.
دست در دست خدا
اینجا، مردانی به اعماق برگشته‌اند
با تفنگ و، تکبیر و، شهادت
تا زندگی را به وسعت تمامی زمین فریاد برآورند.

آنک آنک
چگونه بر رسته‌اند
«فرزندان هزار سلالهٔ آزادی»
از اعماق سنگیی این وادی
من اکنون
دست به دعای امیدوار بر میگشایم
اینجا
از فراز هندوکش
رو در روی خرشید
آزادی را تسبیحی میگویم.
۱۳۶۸

## با شبگیر و شبخوان

اینجا،
نه زمان را گذریست
نه مرگ را.

اینجا،
نه هیون را
که قله‌ها را رام میکنند
با بلندای مغرورشان.

چمن چمن از عشق بر میدمند
با شبگیر و شبخوان
سر تا سر آسمان
اینجا

آزادی کتاب مقدس میخواند.
شهید کوچک آسیاست
در قنداق سنگ
اینجا زاده شده است جوان
رو در روی ماه
رقیب هزار شهزاده است.

ببینیدش
آزادی را با چه ولعی نفس میکشد.
ناخدای دریابارهای مقدس
هم‌اکنون حریف توفانهای سخت است
با دستان کوچکش
این پسر.

هی،
بگذاریدش
بگذاریدش خود از آنجا که میخواهد به بالا برآید
سردار آیندهٔ جهان را
تجربتی اینچنین باید.
پنجشیر - پائیز ۱۳٦۷

## از سنگ و آفتاب

پنجشیر، فرزند من
ستاره‌گان از تو طالع میشوند
هم آنگاه
که از کوچه‌های مشرق برمیگذری
در شامسار تلخ.

برادرانت به تو حسد میخورند
به ماهی که در تو شکفت
با برادرش خرشید.
به خرد گی‌ات خوابی دیده‌ام
سر تا سر آسمان
رنگین کمانی برمیگذری
با کمربندی از سنگ و آفتاب؛
زخمهای شکفته‌ات بر تن
کتاب مقدست بر دست،
از میان آتش عظیم برخواهی گذشت
از واقعات عظیم
چنانکه سیاووش
چنانکه ابراهیم.
۱۳۶۷

## شباهنگام۱

از پشت پنجره نگاه کردم
پائیز را دیدم
که بر باغها میگذشت
و شحنه گانرا که لباس زرد به تن داشتند
و ساقه نازک گلها را که در باد می‌شکست
و خون درختها را که منجمد شده بود
و حنجرهٔ گنجشکانرا
که در سوگ برادران
فریاد بر میداشت.

---

۱ - از کتاب «لحظه‌های مصلوب»

از پشت پنجره نگاه کردم
داری بلند شده بود
تا تیرباران

خون زندیق را بر جاده جاری نسازد
که مبادا
از حصار الموت دیگری
دلاوران
سر بیرون کنند.

کابل - تابستان ۱۳۵۶

## عارف پژمان

عارف پژمان به سال ۱۳۲۵ خورشیدی در خانواده‌یی روشنفکر در شهر باستانی هرات چشم به جهان گشود. دوره‌های تحصیل ابتدائی و ثانوی را در مکتب موفق و لیسه سلطان غیاث‌الدین هرات سپری نموده سپس شامل دانشکده ادبیات و علوم بشری دانشگاه کابل گردیده و از همین دانشکده در رشته ژورنالیزم لیسانس گرفت.

در سال ١٣٥٤ به ایران رفت و از دانشگاه تهران در رشته زبان و ادبیات فارسی دیپلوم ماستری به دست آورد.

عارف پژمان در زمینه‌های پژوهشهای ادبی و داستانویسی نیز آثاری دارد.

وی اکنون استاد دانشکده زبان و ادبیات دانشگاه کابل است.

از کتاب: آزاده گان

تاریخ چاپ: حمل ١٣٦٤

## چشم به راه

ستاره بر رخ پژمان من دوید بیا    چو بوی گل مشو از دیده ناپدید بیا
نیامدی که ببینی چسان مقابل من    اجل ز پنجرهٔ خانه سر کشید بیا
ز بسکه خون دلم با سرشک دیده برفت    به کام تشنه شدم عاقبت شهید بیا
به سایهٔ سر زلف تو می‌خورم سوگند    که از جهان شده‌ام بیتو نا امید بیا
ز بس به شام فراق تو مویه سر کردم    نفس چو خار به دامان جان خلید بیا
فلق بر آمد و جام طلا بدستم داد    ندیدم آن دهن و چانهٔ سپید بیا
بهار و سبزه و سوسن نوید وصل تو داد    بیا که عمر فراغت بسر رسید بیا

۱۳۴٤ خورشیدی

## آهنگ ناز

ای لعبت شوخ چشم طناز
چشمان تو آشیانهٔ راز
آندم که چو کودکان لجباز
آهنگ کرشمه میکنی ساز
با هر که کنی، به من مکن ناز

روزیکه قرار من ربودی
رویای بهار من ربودی
شیرازهٔ کار من ربودی
گفتی که تسلیم دهی باز
با هر که کنی، بمن مکن ناز

ای حاصل آبیاری دل
افسانهٔ بی‌قراری دل
باریکه به سوگواری دل
می آیی و میروی جنونتاز
با هر که کنی، بمن مکن ناز

ای نالهٔ بی‌صدای پژمان
بیگانهٔ آشنای پژمان
موسیچه بینوای پژمان
بیهوده مکن ز سینه پرواز
با هر که کنی، به من مکن ناز

۱۳۴۵ خورشیدی

## قصهٔ آزادگان

من آن موجم
که افتیدم ز چشم زنده گی
در بیکران ظلمت شبها
سفر در پیش، وانگه
کوله‌بار آرزو بر دوش
افق خاموش و دل آبستن فریاد
فریاد اسارت سوز...
نه از توفان هراسیدم
نه با خورشید پیوستم
سراپا آتش و عصیان
بیابانگرد و سرگردان
ز لای صخره‌ها
وندر کویر خشک آتشزا
گذر کردم و مرد افگن
سری در راه کوبیدم
و یا در تیره‌شام تلخ و جان‌فرسا
چو رقص شعله‌ها
با سرنوشت خویش پیچیدم
طبیعت سرگرانی کرد

و انسانم به بند افکند
ز من پویند گی چندی -
به وهم خویش بگرفتند
مسیرم خار و خس کردند
و خود در گوشه بنشستند.
مگر غافل که من دریایم
و آشوب پیمایم!!
خروشیدم سحر گاهی،
و چون غرنده اژدر،
دور و پیش خویش بلعیدم،
سیاهی رفت،
و بند افتاد،
شفق خندید
وندر واپسین دم خواند
این افسانه را:
کازاده آزاد است
۱۳۴۵ خورشیدی

## نامهٔ بی آدرس

گلی جان یاد آن صبح بهار		که روی تپه گک تنها نشستی
کنار جلوهٔ گل ناز کردی		سر گیسو گرفتی عهد بستی

***

بمن گفتی گلی جان یگانه		که آرام دل دیوانه گردی
شبانگه دامن پروین بگیری		به دور اشک من پروانه گردی

***

درین شب‌های وحشت‌زا گلی‌جان نمی آیی به پرسان غم من
میان خنده‌هایت گریه کردم نمی‌خندی چرا بر ماتم من!؟

***

گلی جان گوشهٔ زلف تو شب‌ها به روی بالش من می کشد خار
درون سینه من میزند سر دلم را می کند از خواب بیدار

***

گلی بشنو که دیشب خواب دیدم تو می‌خواهی مرا تنها گذاری
بسوی شهر دیگر پر بگیری مرا در ملک ماتم واگذاری

***

بجان نازنینت تا سحرگه میان اشک حسرت آب گشتم
ز بس رنگم پرید و گونه‌ام سوخت گلی بر سینهٔ مهتاب گشتم

***

گلی جان نامه‌های خوشگلت را به نام قلب نومیدم روان کن
اگر از حسرت من یاد کردی به اشکی گوشهٔ آنرا نشان کن

***

نمیدانم گلی جان پاکت خود به عنوان کدامین کس نویسی
هواخواه تو چون جایی ندارد چسان بر نامه‌ات آدرس نویسی؟!

۱۳۴۶ خورشیدی

به پیشواز منظومهٔ یوسف کهزاد

## شکست

به دام زندگی شور و شرم سوخت
به زندان تغافل دلبرم سوخت
تمنای گل نیلوفرم سوخت
من آن مرغم که آوای ترم سوخت
قفس را تا رها کردم پرم سوخت

* * *

نگه هر چند پروازی ندارد
خیالت خلوت رازی ندارد
دگر دیوانگی سازی ندارد
شکست ناله، آوازی ندارد
جهان در جلوهٔ خاکسترم سوخت

***

چو مه در ظلمت شب‌ها دویدم
ترا از شعلهٔ شرم آفریدم
شبی چون سایه در کویت خزیدم
به آن رنگی که مژگان تو دیدم
تماشای تو در چشم ترم سوخت

***

غمت هنگامه‌ساز ماه و سال است
سر زلفت جنونتاز خیال است
نشاط آرزو امر محال است
بهارم‌نیست یارب این چه فال‌است
که گردون نشهٔ شهریورم سوخت

***

به اشک خود خمار خواب گفتم
حدیث غصه با سیلاب گفتم
رخت را تا گل مهتاب گفتم
بهر رنگی که این آداب گفتم
رم‌چشمت به‌رنگ دیگرم سوخت

***

به روز بیکسی بیداد کردم
دلی از بند غم آزاد کردم
ز سوز سینه تا فریاد کردم
نگه بر حسرت کهزاد کردم
چو شمع بیزبان آخر سرم‌سوخت

***

به نیرنگی که از پژمان بریدی
ز بیم آتش از داغم رمیدی
نهان از شاخسار دل پریدی
چو بوی غنچه از من سر کشیدی
خزان نامرادی پیکرم سوخت

زمستان ١٣٤٦

## شیشه و سنگ

شبانه ساعد مه را برون مکش یارا
که‌این کرشمه بخون می کشد تماشا را
پناه ز فتنه چشمت برم به مژگانت
که پر شکسته نیارد بدام پروا را
به خندهٔ ز نگاه تو می‌شود سیرآب
هزار بار ببوسم لب تمنا را
ز الفت دل مدهوش با تو دانستم
که شیشه یار عزیز است سنگ خارا را
ترا که سورهٔ یوسف به آستین بودی
کرشمه‌ات ز که آموخت کافریها را
ز رعد و برق چه ترساندم فلک، پژمان
کو طاقتی که کشد خوی دلبر ما را

۱۳٤۸ خورشیدی

## عبدالرحمن پژواک

متولد: ۱۲۹۷؛ مقیم امریکا

## دریاهای سرخ و جنگلهای سیاه

سپهر جامه به نیل آکنید در نیلاب
زمین کجایی که چشمه برون دهد سرخاب
سزد چنین اگر حال مردمان چون است
همی چو مردمک چشم غرق در خوناب
بمرگ فرزند خونبار دیده مادر
پدر نشسته بر او گریه میکند چو سحاب
بهم فتادن پور و پدر پی کشتار
بیاد میدهد از جنگ رستم و سهراب
ندیده است چنین روز کس به بیداری
ندیده است چنین ماجری کسی در خواب
دگر نه دود نشان نفوس و آبادیست
که دودمان تباهست و روستاست بیاب
ز روستا به شهر، یا به روستا از شهر
رهست باز ولی بسته بر ایاب و ذهاب
ز خون مردم بیچاره سرخ شد گردر
بنام داس و چکش بهر منبر و محراب

بجز ز خون نخورد آب کِشت آنکشور
که خون اجنبی دارد برگ‌ورا میراب
ز بازی با سر مردم بجای گوی ندانم
که قهرمان که خواهد شدن درین طبطاب ۱
ز خون آدمی لبریز جام پیروزی
نصیب کیست ندانیم این شگفت شراب
ز ننگ جام شرابی چنین کسی نکشد
مگر کسیکه نه ناموس باشدش نه آب
ز بس شکنجه ز زندان بیگناهانست
صدا بلند که: یا لَیتَنیٰ کُنت تُراب!
چو گرگ گرسنه بر هر که حمله‌ور گردند
به استخوان رسانند نشتر انیاب
کجای آس همی سرخ چون طواحن گرگ
بسنگ آس کنی چون نظر به هر آساب ۲
بنامجویی و شهرت مشهر از تشهر
ز خودپرستی دل خوش کنند با القاب
گروه هرزه که نام و نشانش پیدا نیست
بفضل و دانش و فکر درست و رایی صواب
ز شهوت سخن آنسان به تب گرفتارند
که غیر یافه نیابند حرف گاه خطاب
زر بخشی که نسوزد از آن دماغ مریض
کنند عذاب و شکنجه بجای قهر و عتاب
بشهر مانده اگر بزم بزم ایشانست
که مردمند در آن تار و ناکسان مضراب

---

۱- طبطاب: نوعی از چوگان.
۲- آساب: آس آب. آسی که به آب گردد.

ز رعب رعشه بدست طربگران افتد
بلرزه پیکر رامشگران چو تار رباب
ز ترس اشاره با هر دو چشم نتوان کرد
شوند با هم اگر روبروی دعد و رباب ۱
بیاد میدهد از جام خون لاله سرخ
در آن بریزی اگر باده از سپید شراب
کسی ننوشد از ترس می بجام عقیق
کسی نریزد در شیشه باده رنگ عناب
ز سرخ گل همه بوی هراس میآید
بباغ کس نتواند نظر کند به گلاب
دگر بگونه یاقوت ساتگین نکنند
نمیکشد ز انگور سرخ کس نوشاب
کسی نبندد زیور ز زر سرخ دگر
کسی نپوشد انگشتری ز لعل خوشاب
به عید و طوی ۲ و بنوروز و روزهای غزا
نه می‌کنند برسم کهن حنا و خضاب
نشسته منتظر میهمان و چون آید
نهان شوند بترس از صدای دق‌الباب
باین گروه بباید کنند دشمن و دوست
نصیحتی که نشاید تظاهر و اعجاب
قدم شمرده گذارند بر سر مردم
که میشمارند سرها همه بروز حساب
نمیتوان جهانرا فریب داد به مکر
ز چشم مردم نتوان نهان شد به نقاب

---

۱ - دعد و رباب: دو عاشق معروف.
۲ - طوی یا توی: ضیافت، عروسی.

نه هر که رفت بباغ و صدا کشید خوش است
کجا نوای هزار و کجا نعیب غراب
بهر هوا که پرد قیوان شناخت بشب
فروغ کرمک شب‌تاب از فروغ شهاب
بدام غیر نشاید فتاد ز آز و طمع
شکار کس نشد عنقا بدام و دانه و آب
حوادث آتش و گیتی گاه[1] و مرد زراست
بگاه زر نگدازد اگر، نگردد ناب
ز آزمون زمانه برون شود چون مرد
عیار، می‌سزدش مرد سره کرد خطاب
ز گردش فلک ار کاست یا فزود، برون
نمیرود قدمی از مدار خود مهتاب

از کتاب: «میهن من»

## فیض اجابت[2]

مهر به چشم پر از آبدیده می‌ماند
شهاب چرخ به اشک چکیده می‌ماند
ز بس ز فتنهٔ دور زمان هراسان است
فروغ ماه برنگ پریده می‌ماند

---

۱ - گاه: بوته زرگران.
۲ - از کتاب «میهن من»

چه خوش بود که رسد مژده ز آسمان روز
که مهر و مه پس از این نادمیده می‌ماند

فغان مرغ حق اندر دل شب تار
دریغ و درد اگر ناشنیده می‌ماند

پیام باد صبا را به باغ کس نشنید
از آن گلی که به صحرا دمیده می‌ماند

ز روزگار به چشم سر آنچه من دیدم
ز بس شگفتی به حرف شنیده می‌ماند

ز شاخسار امیدی که مرغ وحشی دل
رمیده است همانا رمیده می‌ماند

چنان می‌روم‌از خود بیک نگاه ز ساقی
که جام بر لب و می ناکشیده می‌ماند

رهین منت فیض اجابتم پژواک
که دست ما بدعا نارسیده می‌ماند

از کتاب: «میهن من»

## امتحان

این ابرها که می‌نگرم آسمان کیست؟
اندر ورای ابر نهان اختران کیست؟
اندر ورای خیبر و شمشاد این سواد ۱
ویرانه‌های کشور مینونشان کیست؟
این تندر و غریو بوادی و دشت و کوه
پژواک ۲های نعرهٔ جنگاوران کیست؟
این کودکی که شیر نخشکیده بر لبش
کس نیست تا بپرسمش از کودکان کیست؟
چون آنکه از هلاکو و چنگیز گفته است
گوید زمانه باز که اکنون زمان کیست؟
این دودهای تیره که در باغ شد بلند
از شاخسار سوخته و آشیان کیست؟
از چشم روزگار روان زی۳ کویر ٤ مرگ
این کاروان اشک از آوارگان کیست؟
افغان حق که نعرهٔ الله اکبر است
بر آسمان بلند از افغانستان کیست؟
یارب مکن بدربدری امتحان مرا
زین امتحان بدر شدن اندر توان کیست؟
دشمن اگر قویست نگهبان قویتر است
میدانم اینقدر که خدا پاسبان کیست؟

شای رود، پشاور
۱۵ ماه می ۱۹۸۳

---

۱ - سواد: سیاهی آبادانی، کشور
۲ - پژواک: انعکاس آواز
۳ - زی: بطرف، بسوی
٤ - کویر: دشت بایر

## اشک کهکشان[۱]

به هر سو سنگر ایمان
به هر سو خانهٔ ویران.
شمیم و عطر خون هر شهید قهرمان
از هر کجا آید،
و روح آدمی را بال و پر زاید.
همه سنگها لباس سرخ خونی را به تن دارد
سراسر دره‌ها از قهرمانی‌های حقجویان
سخن دارد.
همه کوهها پر از خون است
سراسر دشت میگون است.
هزاران راهپوی حق
به خون سرخ خود سرخرو،
هزاران لالهٔ نعمان
برسته هم ز خون او.
یکی بی‌دست، یکی بی پا
و دیگر بی‌سر و بی پا
تن هر یک به خون سرخ آغشته
ز یکسو از تن این قهرمانان، کشته‌ها پشته.
ز یکسو نوحهٔ آن مادران داغدار و دور ز فرزندان
ز یکسو نوعروسان جدا مانده ز شوهرشان
ز یکسو لاله‌های سرخ آتشرنگ
پیام صد هزار گلگون کفن در چنگ.
ز یکسو گریهٔ پر از غم و اندوه طفلان یتیم سخت آواره
ز یکسو شیون و آوای محرومان بیچاره
ز یکسو بارش مرمی و خمپاره

---

۱ - از کتاب: «برگزیدهٔ اشعار انقلابی»

ز یکسو اختلاط آتش و هم دود و خاکستر
ز یکسو نعرهٔ مست الله‌اکبر.
ز یکسو غرش طیاره‌ها با بمبهای زندگی‌ویران
ز یکسو هم نفیر دلخراش مرمی هاوان.
مسلمانان مؤمن پرگشایان سوی آزادی
شهادت راه آزادی.
شهادت راه نوری در سیاهی‌ها
شهادت خانه براندار اهریمن سپاهی‌ها.
هم از نظارهٔ این صحنه‌های جانگداز و
عقل حیرانساز،
دل سنگ آب میگردد.
دل هر دشمن خونخوار
از اشک تر چشمان او
دریاب میگردد.
دل جلاد آدمکش به رحمت باز میگردد.
تو گویی ابرها بر نعش این گلگون کفن‌ها
زار می‌گرید.
و گل از اشکهای شبنمش هم، روی می‌شوید.
و بلبل قصه‌ها و داستانها بهر گلها،
از چنین حالات پر آشوب میگوید.
هر آنکس صاحب احساس و دردی هست،
از دیدار این غارتگریها
سخت می‌موید ۱
اگر تو کهکشان را با هزار استاره۲ می‌بینی
مپنداری که این استاره‌های چرخ رنگین است.
همه این قطره‌های روشن اشک عزاداری است
که از سوگ هزاران قهرمان راه حق،
بر گونه‌های کهکشان جاری است.

تهران ـ اسد ١٣٦٠

---

۱ - گریه می‌کند.
۲ - استاره ـ ستاره

## غلام‌رسول پویان

تاریخ تولد : ۱۳۳۵
میزان تحصیلات: لیسانس اقتصاد، از دانشکده اقتصاد کابل در سال ۱۳۵۸
محل تولد : ولایت هرات ـ افغانستان
سال مهاجریت به جمهوری اسلامی ایران: ۱۳۵۹
تاریخ شروع شعر گفتن: تقریبا سالهای ۵۱ و ۵۲ که بطور ذوقی و طبیعتی بوده است و در مراحل اولیه تحت‌نظر و زیر پرورش استاد و مربی نبوده‌ام، بلکه اگر بشود به دردهای دل و سوزهای درونی‌ام شعر گفت، باید گفت که اندیشه‌ها، احساسات و عواطفم را در قالب شعر کلاسیک و در چوکات شعر نو بیان نموده‌ام.
مصروفیت فعلی: تحقیقات در امور بازسازی افغانستان و در زمینه‌های دیگر. «از یادداشت شاعر»

## رأیت آزادگی

باز امشب شور شعری حلقه بر در می‌زند
مستی از خمخانهٔ خونین دل سر می‌زند
کلک طبعم از سرشک دیده و خوناب دل
نقش رویای دگر بر لوح دفتر می‌زند
پیکر مجروح من چون شعلهٔ آتشفشان
با پر عنقای فکرم در هوا پر می‌زند
در خیال لعل میگونی دل دیوانه‌ام
بوسه‌های آتشینی گرد ساغر می‌زند
یارب این اندوه بی‌پایان هجران تا به کی
کور هجران دیده را در دیده نشتر می‌زند
طفل شعرم از دل گهواره تا عهد شباب
ناله‌های آتشین در هجر مادر می‌زند
شعر و شور شاعر شوریدهٔ افغانستان
رأیت آزادگی بر بام خاور می‌زند

### شعلهٔ آه

پیچش موجم در آغوش سحار افتاده‌ام
عقدهٔ تارم که در زلف نگار افتاده‌ام
تا شدم سرگشته و حیران صحرای جنون
پرتو نورم که در چنگ غبار افتاده‌ام

در خیال چشم شوخی ساکن میخانه‌ام
می کشم پیمانه و اما خمّار افتاده‌ام
شعلهٔ آهم که از نای شبان آید برون
ناله زارم که در تار سه‌تار افتاده‌ام
چون گیاه کوچکی روییده‌ام بر طرف جوی
برگ سبز خستهٔ بر شاخسار افتاده‌ام
با سرود زندگانی کرده‌ام آهنگ بزم
لرزش صوتم که بر روی نوار افتاده‌ام
چون سپند ین خال میسوزم به آتشدان تن
تا به امیدی قراری بیقرار افتاده‌ام
تا حباب زندگی افتاده بر آب حیات
شرشر آبم که دور از آبشار افتاده‌ام
۱۳۶۳/۷/۱۶

## ساز عزا

بیا بلبلا ناله آغاز کن ز ساز عزا نغمهٔ ساز کن
سزای تو نبود به کنج قفس ببال و پر ناله پرواز کن
بیا بر مزار شهیدان عشق نگاهی بدین گنج اعجاز کن
بیاد شهیدان گلگون کفن سر آتش سینه را باز کن
بخلوتگه سوز عشق وطن دل خسته را محرم راز کن
بکلک هنر نقش آزادگی ز خون دل و دیده پرداز کن
بخون غرقه تا زلف سنبل بود به سرخی شب زلف طنّاز کن
چو غوّاص دریای خونین دل سر مخزن گوهری باز کن
بپاس بخون خفتگان وطن
بیا پردهٔ تازه آغاز کن

۱۳۶۳/٤/۲۵

## کودک اندیشه

درین شبها بجز تار خموشی نیست آوایی
بیا ای بلبل آواره سر کن شور و غوغایی
ببار ای دیده از خون دل امشب دامن اشکی
که تا روزی شود این قطره‌ها طوفان و دریایی
بگرد شمع هجران با دل افسرده می‌سوزم
چه‌می‌پرسی‌ز سوز و ساز عشق آتش افزایی
چه گویم قصه صبح بهار شبنم آلودش
درین شام خزان و غربت گلگونه سیمایی
اگر صیاد ظالم لانه ما را کند ویران
مرا آن گوشه ویرانه باشد تازه دنیایی
بدام غصه هجران چو آهو می‌تپم هر دم
بیاد لحظه آزادی و گلگشت صحرایی
درین سوزنده شبهای خیال آمیز و درد آلود
ز طبع خفته می‌جویم سرود شعر زیبایی
بگوش کودک اندیشه‌ام افسانه میخوانم
که در گهواره باشد یک نفس سر گرم لالایی
۱۳۶۳/۹/۲۵

## مرغ رویا

مسوزان بال پرواز پرستوهای زیبا را
میفکن در قفسهای طلایی مرغ رویا را
بیا بر قایق بشکسته چشمان من بنشین
اگر داری هوای گردش امواج دریا را
خیال کهکشان زندگانی کرده محصورم
بشویم از سر مستانه شوق زهره‌پیما را
دلم از کودکی داغ جفایی می‌کشد با خود
که با هر آه سوزانی کشد نقش سویدا را
هوای گردش چشمی بدل افتاده از اول
که با نیم نگاهی می‌کند شرمنده مینا را
بصحرای شکنج زلف لیلا میروم هر شب
که تا شاید ملاقاتی کنم مجنون شیدا را
بگرد شمع هجران سوختن پروانه را زیبد
نسوزد آتش ما سینهٔ هر بی‌سر و پا را
جدا از مادر میهن اگر خوار و زمینگیرم
همای همتم در زیر پر دارد ثریا را
نمی‌بینم خریداری برای جنس مرغویم
ولی می‌پرورم تا پر کند بازار فردا را
فغانی گر کشم از سوز دل بر شاخهٔ غربت
مزن با سنگ بیجا بلبل باغ هریوا را
۱۳٦٤/۹/۲۹

## سید فضل‌احمد پیمان (سوگوار)

تولد: ۱۳۲۰ در هرات
تاریخ هجرت به ایران: ۱۳۵۹

## گوهر آزادی[۱]

ما نسل انقلابی و قوم دلاوریم — دل دادهٔ جهاد و هوا خواه سنگریم
ما رهروان راه خداوند واحدیم — ما پیروان مکتب الله‌اکبریم
ما حامی حکومت حقّ و عدالتیم — ما ضامن تحقق نظم پیمبریم
ما دوستدار مردم مستضعف جهان — ما پایدار عزت و ناموس کشوریم
ما تشنهٔ حلاوت جام شهادتیم — ما عاشق سیاحت دنیای دیگریم
در جستجوی گوهر آزادی و شرف — عمری است در بحیره از خون شناوریم
جان می‌دهیم و خاک بدشمن نمی‌دهیم — در راه حفظ دین همه بگذشته از سریم
استاده در مقابل رگبار توپ و تانک — بر کف گرفته قبضهٔ شمشیر و خنجریم
اسلام رمز مرتبه و امتیاز ماست — چون ذره‌ایم لیک ز خورشید برتریم
ما رازدار فلسفهٔ اسم اعظمیم — ما حامل رسالت ناموس اکبریم
سرلوحهٔ مکرم دیوان خلقتیم — دیباچهٔ مقدس اوراق دفتریم
بیهوده ای رقیب مزن لاف همسری — با ما که سربلندتر از چرخ اخضریم
پیروز در مبارزه با خلق و پرچمیم — منصور در مجادله با روس کافریم
شایسته در طریقت ما نیست اختلاف — قرآن گواه ماست که با هم برادریم
چون هست پشتوانهٔ ما لطف کردگار — حقا که در برابر دشمن مظفریم

۱۳۶۳/۷/۱۸

---

۱ - از کتاب «شام شهیدان

## برخیز[1]

بهار آمد به تقریب بهار ای هموطن برخیز
بمردی کسوت پیکار را کن زیب تن برخیز
بساط رزم همچون سبزه در صحرا فکن برخیز
نوای حریت آغاز چون مرغ چمن برخیز
به حکم «قاتلوا» ای قهرمان صف‌شکن برخیز
سپاه روسیه را از حریم خاک بیرون کن
حریم خاک را پاک از سپاه روس ملعون کن
جهان را بر سر کفر جهانی دجله خون کن
بنای ظلم را از ریشه چون فرهاد واژگون کن
بیاد عشق شیرین وطن ای کوهکن برخیز
بعالم کرد رستاخیز را برپا قیام تو
جهان انگشت حیرت می‌گزد از اهتمام تو
بمردی شهرهٔ آفاق گردید است نام تو
نباشد هیچکس را رتبه و ارج و مقام تو
تو ای سرباز حق بشناس قدر خویشتن برخیز
جلال ما و طاغوت و طریق صلح و حل هیهات
و یا از راه بحث و گفتگو در هر محل هیهات
به تدبیر سیاست‌بازی مشت دغل، هیهات
ز طرح، نقشه‌های شوم در بین‌الملل هیهات
نباید داشت یکجو آرزو زان انجمن برخیز

---

۱ - از کتاب: «شام شهیدان»

من و تو پیرو خط سعادت‌بخش قرآنیم
من و تو حرمت اسلام و قرآن را نگهبانیم
من و تو از تبار قوم غیرتمند افغانیم
من و تو سمبل آزادگی و مرد میدانیم
بیا با من به سنگر جا گزین، ای جان من برخیز

محیط پادگان روس تا کی باد زندانت
کشی بار ملامت تا به چند از حکم وجدانت
بود جای تو خالی در صف قوم مسلمانت
بپاس همت والا و ارمان شهیدانت
که می‌گیرند دامان ترا خونین کفن، برخیز

ببازوی توانا قلعهٔ فولاد را بشکن
کرملین را تبه گردان دژالحاد را بشکن
قفس را چون شکستی گردن صیاد را بشکن
رسن را پاره کن زنجیر استبداد را بشکن
که مر آزاده‌را ننگ‌است زنجیر و رسن، برخیز

میفزا بر ضمیر پاک خود اندیشه و غم را
مپرور بر سرت فکر زر و سودای درهم را
مخور دیگر فریب وعده‌های خلق و پرچم را
مکن ای آشنا، مسپار بر بیگانه خاتم را
مده ملک سلیمان را بدست اهرمن، برخیز

برآ، زان تنگنا بیرون، بیا تا در بهار نو
درین روز نو و هنگامهٔ نو روزگار نو
بدست آریم از پیروزی خود افتخار نو
پی سرکوبی خصم کهن، یعنی تزار نو
تو ای نسل جدید آریانای کهن، برخیز

## عبدالکریم تمنا

در سال ۱۳۵۵ یا ۱۳۵۶ هجری قمری در قریه سروستان مربوط ولسوالی انجیل استان هرات تولد شدم.
در افغانستان کارمند وزارت اطلاعات و کلتور بودم و مدتی نیز ولسوال در ولسوالی زنده جان هرات بودم و در زمان محمد داود خان عضویت انجمن بزرگ (لوی جرگه) را برای تصویب قانون اساسی داشته و در اسفند ماه سال ۱۳۵۸ رهسپار ایران شدم. اشعار و مقالاتم از ۲۸ سال باینطرف در افغانستان، ایران، پاکستان و آلمان چاپ شده. مجموعه اشعارم تا کنون منتشر نشده است. در سالهای گذشته در ایران شغل‌های آزاد مانند بساط‌داری و کارگری ساختمان و غیره شغل‌های جسمی داشتم. «از یادداشتی درباره‌ی شاعر»

بیاد زادگاهم افغانستان عزیز

## کعبهٔ امید

ای کشور گرامی با جان برابرم
خاک تو توتیایم و سنگ تو گوهرم
بودم بر آستان تو یک عمر بنده‌وار
واحسرتا که بندهٔ مهجور زان درم
تو در میان آتش و خون می‌تپی و من
از دوریت به ورطهٔ محنت شناورم
یک دم ز خاطرم نرود آرزوی تو
ای آرزوی خاطر غمگین و مضطرم
من دانم و خدا که چسان بیتو بگذرد
خرداد و تیر و بهمن و آبان و آذرم
از بسکه نیش میزندم خار فرقتت
گوئی فتاده در دهن شرزه اژدرم
ای کعبهٔ امید من ای زادگاه من
ای جان فدای نام تو فرخنده مادرم
از حرمت تو بود فروغ و فری مرا
تا دور از توام نه فروغ است و نه فرم
در هر نفس بسوی تو پروازم آرزوست
اما دریغ و درد که بی بال و بی پرم
باشد به دیده خار تو زیباتر از گلم
آید بکام زهر تو خوشتر ز شکّرم
ایلاق تو خجسته‌تر از قصر جنّتم
قشلاق تو ستوده‌تر از کاخ مرمرم
یک جرعه آب رود هریوای تو بود
صد بار خوشگوارتر از آب کوثرم
دلگیرم از تفرج کاخ نیاوران
شیدای دشت و دامن غزنی و لوگرم
کی میدهم بکوی شمیران و لاله‌زار
آن خانهٔ گلین پی و تنگ و محقرم
تا ساغرم ز بادهٔ وصل تو شد تهی
باشد ز زهر هجر تو لبریز ساغرم
تا شد سپاه روس بخاک تو جاگزین
زین رنج جان گداز بود دل مکدرم
پوشید آسمان تو را ابر تیره گون
تاریک تر شد از شب دیجور اخترم

زان محشری که مرگ شهیدان بپا نمود — هر دم شود به دیده عیان شور محشرم
زان ضربه‌ها که پیکر پاک تو را رسید — آرم چو یاد لرزه درافتد به پیکرم
ز آوارگان کوی تو آواره‌تر کجاست — هر جا که بنگرم و بهر سو چو بگذرم
یارب چه جرم رفت که افکند روزگار — هر چند زود پا به کف غیر کشورم
تا بسترم ز همسر دلخواه من تهی است — پر خار محنت است سراپای بسترم
چون یوسفم اسیر به زندان زندگی — یعقوب‌وار کور شد از غم برادرم
سیلاب خون ز دیدهٔ من می‌شود روان — آید مرا چو یاد ز «**رودابه**»[۱] دخترم
از سر هوای روی «**هما**» کی شود برون — گر شهپر همای شود سایه گسترم
زان رزم فتاده به زنجیر بهمنی — رفت آن زمان که بود «**فرامرز**» یاورم
سهراب‌وار خست مرا خنجر غمت — «**تهمینه**» کو که در نگرد زخم خنجرم
باشد مرا بیاد «**کتایون**» دل فگار — نه در هوای حشمت و دیهیم قیصرم
چون بیژنی که دست قضا افکند بچاه — از دوری «**منیژه**» پریشان و مضطرم
تیرم که از کمان هریوا شدم رها — کو «**آرشم**» که باز فرستد به آن درم
از بسکه سوختم به تمنای «**سیندخت**» — سر تا بپا شرارم و سوزنده اخگرم
یاد آن‌زمان که گنج‌سخن[۲] بود جای من — بودم رهین هم‌نفسان سخنورم
خوش آن که در گذرگه پیر هرات بود — دست دعا به روضهٔ موی[۳] پیامبرم

خوش آن دمی که از در و دیوار کوی تو
آید بگوش نغمهٔ الله‌اکبرم

---

۱- رودابه، هما، فرامرز، تهمینه، کتایون، منیژه، آرش و سیندخت فرزندان من میباشند که در ایام سرودن این قصیده در افغانستان بودند.

۲- منظور از گنج‌سخن کتابخانه عمومی هرات است که بنده حدود ۱۳ سال مدیر آن بنیاد فرهنگی بودم.

۳- موی حضرت رسول در گازرگاه محل مدفن خواجه عبدالله انصاری در اتاقی محفوظ است و مردم به زیارت آن میروند.

## امتحان

تا کرد آسمان ز کنارت فراریم — بگذشت ز آسمان برین بی‌قراریم
هر چند بار فرقت تو پیکرم شکست — این است امتحان من از بردباریم
روزم شود ز دیده روان اختر سرشک — شب میرود بروز به اختر شماریم
از بسکه بیتو زاری و فریاد کرده‌ام — دیگر نماند طاقت فریاد و زاریم
از بسکه بیتو در دل شبها گریستم — رسوای دهر کرد مرا اشک‌باریم
در غربتم کسی نبود یار و غمگسار — باشد غم تو یار و کند غمگساریم
از عمر یادگار گرم نیست، گو مباش — داغ فراق تست بدل یادگاریم
ای روزگار تا کیم این درد جانگداز — ای چرخ سفله چند به محنت گذاریم
از حد گذشت خواری و رنج ای خدای من — مپسند بیش ازین به غم‌ورنج و خواریم

۱۳۶۰/۷/۷

## درد آگاهی

نازنین ما اگر از مهر همراهی کند
میتواند روشنم از ماه تا ماهی کند
عشق را نازم که گنج بی‌نیازی آورد
هر گدای بارگاهش ننگ از شاهی کند
من که پای فخر می‌سایم به فرق آسمان
دست بر دامان وصلش از چه کوتاهی کند
جذبهٔ عشق زلیخا کرد یوسف را بچاه
ورنه یوسف را چسان کس میتوان چاهی کند

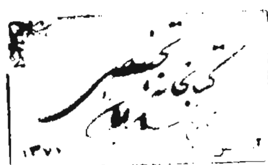
کاشکی از نیک و بد هرگز نبودی آگهم
این همه بیداد بر من درد آگاهی کند

گر بتابد بر دلش از نور عرفان ذره‌ای
جای دارد، ذره هم، خورشید و ماهی کند

خواه ناخواهی نشاید هر چه پیش آید ز دوست
عاشق آن باشد که ترک از خواه و ناخواهی کند

می‌سزد، در مأمن عشقم هریوا راه برد
نازنین ما اگر از مهر همراهی کند

۱۳۶۹/۸/۲۵



## صبّاغ

پیش صبّاغ برد دهقانی — جامهٔ تا کند کبودش رنگ
گفت صباغ هفته‌ای پس از این — سوی من بهر جامه کن آهنگ
روستائی چو روز وعده رسید — گفت آن رنگ‌ریز بی‌فرهنگ
نیست رنگ کبود، رنگ نکو — رنگ سبز است دلربا و قشنگ
گر اجازت دهی نمایم سبز — جامه‌ات را بدون عذر و درنگ
مرد راضی شد و پس از ماهی — طی نموده رهٔ چهل فرسنگ
آمد از روستا به شهرستان — تا مگر رختش آورد در چنگ
باز صباغ حیله گر گفتش — نزند رنگ سبز در دل چنگ
جامه‌ات را سیاه خواهم کرد — نیست بالاتر از سیاهی رنگ
زین سخن گشت خشمگین دهقان — گفت ای حیله گستر بی ننگ
گشتم از رنگ و روی تو بیزار — بگذر از کذب و بس کن از نیرنگ

***

این حکومت گران چو آن صباغ — هر دمی سر دهند یک آهنگ
تا ربایند جامهٔ مردم — تا بگیرند جای بر اورنگ

گر چه گفتارشان ز صلح و صفاست — هست کردارشان خصومت و جنگ
پر شود گر ز خون جهان فراخ — نشوند این تهی‌سران دل‌تنگ
چنگ و دندان گشوده‌اند مدام — بهر صید ستم‌کشان چو پلنگ
حکم رانند تا رود بر خلق — در پناه سپاه و توپ و تفنگ
مهرشان است پای تا سر کین — شهدشان است تلخ‌تر ز شرنگ
تا فزاید به عمر قدرتشان — شیشهٔ عمر می‌زنند به سنگ

۱۳۶۷/۵/۱۵

## مناعت

یکی از نصیحت‌گران گفت بر من — چرا بر گزیدی سخن گستری را
تو کز شاعری اجر و سودی ندیدی — شعارت چرا ساختی شاعری را
اگر خواهی از شاعری بهره یابی — بکن پیشهٔ خود ستایشگری را
به ارباب قدرت اگر مدح گویی — بیابی زر و جاه و نام‌آوری را
بدو گفتم ای سفله مپسند خوارم — نخواهم ز تو این چنین داوری را
چو ناصر سخن‌سنج فرزانهٔ بلخ — که داد است داد هنرپروری را
«من آنم که در پای خوکان نریزم — مر این قیمتی دُرّ لفظ دری را»

۱۳۵۱/۹/۱۹

## معنی رنگین

از ضعیفی از دلم آهی نمی‌آید برون — آه سوزانی سحرگاهی نمی‌آید برون
صبح امید مرا خورشید نبود از قفا — شام اقبال مرا ماهی نمی‌آید برون
تا نباشد تابش عشق زلیخایی ز مصر — یوسف کنعانی از چاهی نمی‌آید برون
گر نه دست من رسد بر دامن کوتاه او — این هنر از دست کوتاهی نمی‌آید برون
هر قدر دل بر تمنای معانی می‌طپد — معنی رنگین و دلخواهی نمی‌آید برون

میزان ۱۳۴۸

## زنده پوش

چون نوبهار بر رخ من خنده می‌کند — در دل مرا هوای وطن زنده می‌کند
فرخنده کشورم که ز هر جلوه‌اش حلول — صد نوبهار خـرّم و فرخنده می‌کند
ای دوستان بهار هراتم کجا بود — کآزاد را هوای خوشش بنده می‌کند
هر لاله‌اش گذشتهٔ خونین دهد بیاد — هر سوسنش حکایت آینده می‌کند
سرسبز ملتی است که ناپاک خصم را — مغلوب و شرمسار و سرافکنده می‌کند
آنجاست کشورم که گرانمایه کودکش — کار هزار مرد برازنده می‌کند
آنجاست کشورم که جهان در شگفت ماند — زان رزم پرشکوه که رزمنده می‌کند
آنجاست کشورم که یکی مرد ژنده پوش
کوهیست پرصلابت و بحریست پرخروش

۱۳۶۸/۱/۱۶

## گذشت عمر

بهار آمد و بی‌باده زیستن حیف است
چو سال نو، نبود، بادهٔ کهن حیف است
شب بهار و جهان در سکوت و یار بخواب
بپای او بخدا بوسه نازدن حیف است
بهر چمن که بهار آفرین فرشته‌وشیست
سیاه دیو خزانی بر آن چمن حیف است
گرت بدست نیاید وصال یاسمنی
شدن بپای گل و سرو و یاسمن حیف است

به پیرهن نبود حاجتی مرا شب وصل
میان عاشق و معشوق پیرهن حیف است
گذشت عمر بخواری بغربتم ده سال
گذشت عمر بدینسان برای من حیف است
به حیرتم که چسان لاف سروری بودش
سیه‌دلی که نهاده سرش بتن حیف است
میان چاه بمیر و مجوی راه نجات
ز رهبری که بر او نام راهزن حیف است
سخن که گوهر یکتای بحر معرفت است
بسنگ سودن و بر خاک ریختن حیف است
بیا بچشم «تمنا» بسبز همچو بهار
مگر بهار بر آوارهٔ وطن حیف است؟
۱۳٦۸/۱۱/۲۰

## سوال ناز

ز شعر شهر نگاهت شراب می‌خیزد
ز آفتاب رخت آفتاب می‌خیزد
هزار فتنهٔ بیدار می‌رود در خواب
دمی که فتنهٔ چشمت ز خواب می‌خیزد
بیاد دلهرهٔ روز کوچ چلچله‌ها
ز باغ خاطره‌ام اضطراب می‌خیزد
تنت به برکهٔ چشمم به‌جست و خیز و خیال
چو ماهی است که بر موج آب می‌خیزد
چو شبنمی که تراود به برگ نسترنی
ز بوسه‌گاه لطیفت گلاب می‌خیزد
سوال ناز تو را صد جواب کافی نیست
از آن سوال هزاران جواب می‌خیزد
مجو ز طبع «تمنّا» سرود ناب و قشنگ
ز طبع خسته کجا شعر ناب می‌خیزد
۱۳٦۹/۷/۱۱

## شام هرات

گذشت باز شبم در بهار باغ تنت
شکوفه‌بار شدم از شکوفهٔ بدنت

بهار بود و تو و باده و شب و مهتاب
تو مست باده و من مست بوسهٔ دهنت

چمن بپای تو شعر زمردّین می‌ریخت
نسیم داشت سخن با حریر پیرهنت

فروغ صبح نشابور و نور شام هرات
خجل ز پرتو تابان بامداد تنت

اگر به شهر بتان شاه دلبرانی تو
شهیر کرد در آنشهر، شعرهای منت

بلوغ رشک کشد در کویر وسوسه‌ام
خدا نکرده اگر با خدا بود سخنت

بباغ خاطر من صد بهار سبز شگفت
از آن سپیده که رفتی، بشوق آمدنت

۱۳۶۹/۸/۲۹

## رفعت حسینی

رفعت حسینی در سال ۱۳۲۸ هجری شمسی در گذر باغنواب کابل دیده به جهان گشود.
تحصیلات ابتدایی را در مکتب سردار جانخان به پایان رسانید و سپس شامل مکتب حبیبیه شد. در سال ۱۳۵۰ دیپلوم لیسانس خویشرا در رشته حقوق و علوم سیاسی از دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه کابل به دست آورد.
پس از سپری نمودن خدمت زیر بیرق، در سال ۱۳۵۱ در دانشگاه کابل به کار شروع نمود.
در سالهای ۱۳۵۷-۱۳۵٦ با استفاده از یک بورس دولتی، تحصیلات بیشتر را در آسترالیا انجام داد.
رفعت حسینی از آخرین سالهای مکتب به سرایش شعر آغاز نموده است.
تعدادی از شعرهای وی در آسترالیا، اتحاد شوروی، ایران و جمهوری دموکراتیک آلمان به چاپ رسیده‌اند.

(از کتاب «تصویر صدا»).

## شعرهای عاشقانهٔ باران

بر سبزی مقدس هر برگ
مینوشت
اشعار عاشقانهٔ خود را
باران
آنگونه بود شاد
هوا و فضای ده
ـ در آن سپیده‌دم ـ
کز شاخه‌های هستی
میشد بهار چید

***

آواز هر پرندهٔ سرشار
در باغهای سیراب
و کوچه‌باغها
و کردها و دشت
حماسه‌یی برای رویش و خورشید بود و نور

***

هر چیز بود
عاشق و سرمست
باد
ـ این همیشه مظهر بیداری ـ
و دشت پر از لاله‌های سرخ
و
دستهای دهقان
و خانه‌های ده
و خاک
این بزرگ.

***

در خاطرات ناب شکوفه
یاد شگفته گی و قشنگی
زنده بود
آب زلال جاری
ـ نبض سخاوت از دیر ـ
میشست بیدریغ
اندوه باز مانده ز لحظات سرد را
از ذهن جویها.

***

در آن فضای کمیاب
دیدار بیدها
پرواز هر کبوتر وحشی
و رقص شاخه‌ها
و جسم هر گیاه
و قطره‌های باران
و بوی کاهگل
چیزی برای دیدن و گفتن بود
چیزی
برای
شعر سرودن.

***

از دورهای احساس
لیکن
آواز داغدیدهٔ بیخوابی
در گوش لحظه‌های من
آن صبح
میرسید:
آیا
توان
همیشه
همینگونه فکر کرد.

کابل ـ حمل ۱۳۶۱

## نور را باور کنیم

شب که میبارد و میبارد باران
میگوید
قصه‌های غم و تنهایی آدم‌ها را
در گوش زمین.
شب که میبارد و میبارد باران
میتوان نیز شنید:
زنده گی را نکشیم
نور و سبزی و طراوت را
باور بکنیم
و مقدس شمریم
هر چه از جنس بهار است
با تماشای تن پنجره‌های باز
دیده و خاطر آزردهٔ خود را
روشن گردانیم
پیش بخشنده گی گرم نگاه خورشید
با دل صادق و بایسته زانو بزنیم
با سخاوت باشیم
و به هر خانه بشارتکده یی بر پا سازیم
و حضور ستم اشکی را
که به مهمانی ناخواندهٔ چشمی می آید
به تماشای نبودن ببریم
در شفافیت زیبایی لبخندهٔ هر کودک
زنده گی را به نیایش بنشینیم
زنده گی را نکشیم.

زنده گی را نکشیم
روی هر برگ
روی هر سنگ
روی هر قطرهٔ باران
روی دریا بنویسیم:
«زنده گی را نکشید.»

کابل - ۱۳۶۱

برای دختر کوچکم: سحر

## سوال

(۱)
در لحظه یی بزرگ
زان لحظه‌ها که خاطره‌اش جاودانه است
یک جسم آهنین
ـ زاییدهٔ تلاش و دانش و پیکار آدمی
در فتح آسمان ـ

آرام پا نهاد
بر سطح ماهتاب.

(۲)
در گیر و دار خلقت این لحظه
دخترم!

در گوشه یی
ـ میان کلبهٔ خود ـ
در کرهٔ زمین
دهقان پیر و خسته‌دلی رنج می‌کشید.

هنگام بازگشت ز دشوار کار روز
طفلش ز روی یأس سوالی نموده بود:
«بابه!
چرا ده قریهٔ ما نیس مکتبی؟!»

۱۳۵۶

## ابر و نام تو

در دل ابر عقیم
رعد اگر نام ترا نقش کند
همه‌جا
میبارد
باران
همه‌جا میروید جنگل
کابل - ۱۳۵۵

## در مسیری همه سبزترین

من به زیبایی یک لحظه نمی‌اندیشم
- هرگز -
گاهگاهی
من به زیبایی یک فصل نمی‌اندیشم
- حتی -
من تمام غم خود را
در دستانم میکارم
ای دوست!
و به دستانم این را می‌فهمانم
که همه راهگذار فردا را
در مسیری همه‌جا سبزترین
آرایش بنمایند.
کابل - ۱۳۵۵

## همراه

معبد روشن خورشید کجاست؟
تیره گی گفت به من
.................
همسفر گشت مرا.

کابل - ۱۳۵۳

## یاد

من با کدام غصه
کدامین دریغ را
فریاد بر کشم
وقتی تو نیستی؟!

کابل - ۱۳٤۷

## علیشاه حکیمی هریوایی

بنده علیشاه فرزند عبدالحکیم در سال ۱۳۲۸ هجری شمسی در شهر هرات افغانستان بدنیا آمدم. تحصیلات من خیلی ابتدایی میباشد که در مدرسهٔ خانگی (مکتب) از قرآن شریف شروع، تا دیوان اشعار حافظ، بوستان و گلستان سعدی ادامه یافت. که بنا به مشکلاتی از ادامه تحصیل محروم گردیدم و از دوران کودکی علاقهٔ شدیدی به موسیقی اصیل هرات و شعرخوانی داشتم و همین موضوع، روحی در کالبد بیجانم دمید و برایم زندگی بخشید. اشعار متقدمین را حفظ میکردم و عشق به مطالعه ساعتی مرا غافل نمیگذاشت و همین امر باعث شعر گفتنم گردید و تا آنجایی که بیاد دارم از ۱۶ سالگی به سرودن شعر اقدام کردم. در سال ۱۳۵۷ شمسی با استاد ارجمند جناب آقای فدائی هروی که یکی از افتخارات ادب‌دوستان است آشنا شدم و تا اکنون افتخار شاگردی‌شانرا دارم که در همین رابطه سالها قبل دوبیتی را سروده بودم که تقدیم میدارم:

استاد مرا غیر وفا، هیچ نیاموخت
با رشتهٔ الفت بجهان بشرم دوخت
در پرتو فانوس ادیبان زده‌ام پر
پروانه صفت، جان و تن و بال و پرم سوخت

آری جناب محترم، آقای دکتر پهلوان آشنای ناشناس و اینک سلامی را که بدیهتاً نوشتم بحضور مبارک‌تان تقدیم میدارم.

سلامی به گرمای آتشفشان
درودی فـراتـر ز دور زمـان
سلامی گواراتر از بوی گل
سلامی صمیمی‌تر از جام گل
بدست عواطف سپردم ز جان
بـه یـار ادب‌پـرور پـهـلـوان

(از یادداشت شاعر)

## جگر چشمه‌سار

سخت سر در گم و ستم‌زده‌ایم / مست دردیم و جام غم زده‌ایم
بال پرواز خنده بسته شده / پای آواز ما شکسته شده
داغ را فرصت تجسّم نیست / غنچه را جرأت تبسّم نیست
ازدحام شب است و ماتم نور / صبح را کرده‌اند زنده به گور
باغ از بادها ستم دیده / آب در چشم چشمه خشکیده
از چمن فرّ آفتاب پرید / عطر از دامن گلاب پرید
ابرها تار و انحصار آهنگ / همه گشتند با سپیده به جنگ
این شبستان سرای دلگیر است / پای اندیشه‌ها به زنجیر است
ما همه مبتلای زنجیریم / بستهٔ حلقه‌های زنجیریم
ما و این شام ژرف دود اندود / روزن رو به مهر هم مسدود
ارغنون با اشاره گوید راز / نی محفل شده سیه آواز
چنگ بزم صفا بود رنجور / نغمه خشکیده در رگ تنبور
کشت آتش دمیده را مانیم / باغ توفان رسیده را مانیم
یک جهان ناله در تهٔ آبیم / چشم بیدار رفته در خوابیم
گشته با خون خضاب آزادی / شده نقشی بر آب آزادی
چشم امید بی‌فروغ شده / سربسر وعده‌ها دروغ شده
زین ستم روزگار می‌سوزد / جگر چشمه‌سار می‌سوزد
باز در باغ داغ میکارند / جای پای کلاغ میکارند
کس بدنبال کشت سنبل نیست / بیش از این باغ را تحمّل نیست

## انگیزه

تاریک شد از ابر جفا روز و شب من
از غصه رسیده بخدا جان بلب من

زانگه که ز دامان تو کوته شده دستم
آواره رقم خورده بگیتی لقب من

بینام وطن هستی من نقطهٔ صفراست
قربان وطن هستی و نام و نسب من

در مردمک دیده بجز چهر تو نبود
تصویر تو انگیزهٔ شعر و ادب من

من از دو جهان قبلهٔ عشق تو گزیدم
از کعبه و بتخانه تویی منتخب من

بیطرف گلستان تو اندیشهٔ پرواز
هرگز نرود ،در رگ و مغز وعصب من

خنیاگر دل‌خسته به مضراب غم ای دوست
تار تن افسردهٔ وحدت طلب من

کو ساقی مستی که دهد جام شبابم
معمور کند محفل عیش و طرب من

گردیده جهان یکسره زندان حکیمی
دیریست که نشکفته به یک خنده لب من

## مقدم باران

بی روز نیم سخت چو دیوار بسته‌ایم
کُوریم و رقص جلوهٔ نوری نجسته‌ایم
رونق نداشت کارگه جست و خیز ما
همچون نفس بسینه پیری شکسته‌ایم
چون دانه تن بخاک سپردیم و بی‌شکیب
در انتظار مقدم باران نشسته‌ایم
مهلت نداد دست خزان گاه خنده را
لب بسته همچو دانه پر مغز پسته‌ایم
زنجیره‌های وحدت ما دانه دانه شد
چون سبحه از کشاکش طفلان گسسته‌ایم
زالودگی چو نگهت گل را مجال نیست
زندان شد حدیقه و طرفِ نبسته‌ایم
ای آفتاب! لحظه‌ای آخر بما بتاب
زین ظلمتی که سایه فکنده‌ست خسته‌ایم
زانجا که باغبان زمان خار پرور است
چون لاله داغدار بصحرا نشسته‌ایم
ما را دلی‌بسینه حکیمی اگر نماند
شادیم چونکه از ستم داغ رسته‌ایم

## مثنوی زخم

کاروان شکسته آهنگیم زخم بر دوش و داغ در چنگیم
جنگل زخم‌دیده را مانیم باغ طوفان‌رسیده را مانیم
هم‌نفس همصدای زنجیریم از قدیم آشنای زنجیریم
ما و زنجیر و شب هم‌آغوشیم یک جهان ناله‌ایم و خاموشیم
ناخوش آواز و خسته‌ایم امشب بیکس و دل‌شکسته‌ایم امشب
از گل غصه باغ مالامال سینه از درد و داغ مالامال
ناله‌ها سینه‌سینه در زنجیر در گلو گشته‌اند غافلگیر
غیر اندوه و آه و حسرت نیست فرصت خواب و استراحت نیست
نشود لحظهٔ جدا از هم دست تابوت و شانه‌ها از هم
شهرهامان خراب و خاموشند کوچه در کوچه زخم بر دوشند
مثل برگیم روی شانه‌ی باد آی ! سر در گمی سرت بر باد

***

در حصار شکنجه‌ها بودیم دل مجروح بود و ما بودیم
آتش مرگ از فضا میریخت آسمان آسمان بلا میریخت
بهرهٔ ناگوار و شوم آورد اجل از چارسو هجوم آورد
دست پائیز و دامن گل بود باغ در باغ مدفن گل بود
دوم از خشم بادها چون بید دست و پای بهار می‌لرزید
همه گلهای باغ ما پژمرد و تب خشکسال آمد و بُرد

## بختانی خدمتکار

شعر بر گرفته شده از: مجله‌ی «ژوندن»
سال نهم شمارهٔ ۱

**خاطرهٔ وطن در کشور دوستان**
**غزلی به اقتفای بیدل**

## غربت آباد خیال

خاک میهن گفتم و مشکِ‌ترم آمد به یاد
توتیای چشم و حسن منظرم آمد به یاد
تا به نور مهر او جان و تنم تابنده شد
پرورشگاه دلِ غم گسترم آمد به یاد
تا که خون دل ز راه دیده شد سیل سرشک
در تماشا موج لعل و گوهرم آمد به یاد
تا ثبات از کوه و از دریا تلاش آموختم
سخت کوشیهای جسم و جوهرم آمد به یاد
کوه و دریا چیست؟ کیهان نیز افتاد از نظر
تا گیاه و کاه آن بوم و برم آمد به یاد
صد گلستان جلوه گاه خار خشک دشت اوست،
همت آن مردم گلپرورم آمد به یاد
غربت آباد خیالم آنقدر ویرانه نیست
تا وطن گفتم نگاه مادرم آمد به یاد
کشور ویرانه‌ها بختانیا بس دلرباست
زنده شد تا دل به مهرش، دلبرم آمد به یاد

دوشنبه ـ تاجیکستان
۲۳ ـ اکتوبر ۱۹۸۳

## شجاع خراسانی

## تلختر از سکوت

فروردین نا رسیده،
زرد میشود،
مغیلان شگوفه میدهد،
و پیامبران دست فراعنه را میبوسند.
تکرار مشو،
چو خم پایت شکسته باد
ای سرگذشت شوم
***
شهر شگفتیست
هندو زاده‌های کابلی
عشقی را که به شهنشاهی پدر خریدند
لگد مال میکنند
و تهمینه‌ها به خوابگاه
غلامان می آیند!
***
میدانم
که زیباترین شعر
رجزخوانی سهراب
و زیباترین تصویر،
شعلهٔ شمشیر رستم است
اما؛
شیادی بر بلندای تزویر میخندد،
شاید به نامردی یک مرد،

و اسطورهٔ زابل،
در چاه ناله میکند.
میشنوی؟
زخمهای تنش،
شیههٔ رخشش،
و شمشیر خفته در نیامش،
فریاد میزنند:
که نامرد را خون مشترک نیست
***
کهندژ!
خراب شوی،
اسفند یارت کو،
ناز پروران کی به تاراج میروند و
ناز آفرینی در سینهٔ تو میسوزد.
***
ببین،
سرداری را میکشند،
و چادرنشینی چند،
چه بی آزرم،
آزادی را،
بر دار میکشند،
وزانگاه شب است:
بر گوی، خورشید به مهمانی
کجا رفته است!؟
های چرخهایت شکسته باد
تکرار مشو،
سرگذشت ما،
ای شومتر از شکست،
ای تلختر از سکوت.

کابل
ثور ۱۳۶۹

به مناسبت دهمین سال شهادت محمد طاهر بدخشی

## غرور سبز

فرشته‌ها از عرش آمده‌اند ،
و زردشت:
با سه فانوس جاودانه‌اش
بر سالگرد هوشیار ما
نور میپاشد .
حلاج بر سر دار:
حق گویان میخندد
که دیروز
اگر دریایی در بغداد
سوی لاهوت نعره میکشید ،
امروز خراسانی
در سینهٔ ناسوت
فریاد میزند .
ابومسلم در هیئت یک بانگ
سراسر اخطار است؛
که آزمون دوبارهٔ منصور
جنایت است،
فردوسی با زبان خون و بانگ جیحون
هشدار میدهد :
کز روزگار بیاموزید .
یلان بر رخش‌ها سوار
ایستاده‌اند
و شمشیرها در روشنایی
خورشید ،
خورشید دیگراند .
***

های غرور سبز!
تاریخ در خونوارهٔ تو
مهمان است
امروز خراسان، از ریشه
میجنبد
هندوکش، از سینه
میسوزد
پلیگونها میگریند
در و دیوار خونین است
از ذرهٔ خاک و سینه سنگ
آزادی میجهد ای راد!

***

«های نجابت دیرین»!
دانم که آخرین نگاه و آخرین نفس
جز سرنوشت خراسان و
سرگذشت سردارش
به خاطرت نبود.
آنگونه که بر روان
کوهمرد اندیشه‌ات۱
در دره‌های شینگان
جز سوگنامه سهراب نمی پیچد.

***

های جوهر تاریخ!
آنکه برایت صادقانه سراید
مصراع شعرش چوبهٔ دار خواهد بود
وقتی در باره‌ات میگویم:
میدانم که «شعر خون» است
کاش شاعر بودم،
زمزمهٔ آخرین حدیث عشق
آخرین کلام شهادت میشد.

عقرب ـ ۱۳۶۸ کابل

---

۱ - مراد از مولانا بحرالدین باعث است.

## سید اسحاق دلجو

شعر بر گرفته از کتاب «گزیدهٔ اشعار انقلابی»

## مرغ اسیر

پیش مرغان چمن از من و دل یاد کنید
بنوایی دل این صید قفس شاد کنید

دل گرفتار بجای دگر و من تنها
فکر تنهایی من کرده و فریاد کنید

شرح دلتنگی من را همه‌جا برگویید
از هوای قفس و جور فلک داد کنید

بمن از طرف چمن بوی مسیحا آرید
دل ویران‌شده را از کرم آباد کنید

یادتان باد که در موسم گل ای مرغان
«بنشینید بباغی و مرا یاد کنید»

گر چه شادید و آزاد ولی گاهی هم
شکر این نعمت و این لطف خداداد کنید

تاب دوری نبود بیش از این بهر خدا(ج)
آنکه دل برده زمانی خبرش یاد کنید

سوخت در کنج قفس بال و پر از دوری او
زین شکایت خبر آن شوخ پریزاد کنید

عمر بگذشت ولی لحظهٔ دل شاد نشد
دل ناشاد من از بند غمم آزاد کنید

## حبیب‌الله ذبیحی

محل تولد : هرات
سال تولد : ۱۳۳۹

## حضور عمر ستم

بچشم سرخ سحر آفتاب می‌نگرم
بشام تیره کنون ماهتاب می‌نگرم
سکوت شب که بهر جا فکنده سایه‌ی شوم
شراره بار هجوم شهاب می‌نگرم
سراب تفته‌ی غم را بدشت نومیدی
اسیر موج خروشان آب می‌نگرم
به ذهن باور موج تا فتاد لرزه عشق
بجان خسته‌ی بحر التهاب می‌نگرم
بزخم سینه و فریاد سرخ گفت شهید
بساط خانه‌ی ظالم خراب می‌نگرم
هزار صاعقه بیتاب لحظه‌های فرود
بجان زخمی شب در شتاب می‌نگرم
هزار نعره‌ی جوشان هزار نای خروش
هزار غازی پا در رکاب می‌نگرم
گذشت فصل سیای شکست قامت ظلم
حضور عمر ستم چون حباب می‌نگرم

## قله سنگ

زیر لب داشتم بخود آرام
در سکوت شبانه زمزمه‌ای
بشکنم تا سکوت، صخره‌ی شب
داشتم با سپیده همهمه‌ای

پا بپای خروش توفانزا
با من ایثار و عزم بسته کمر
موج با آذرخش و تندر و باد
می‌سرودند نغمه‌های سفر

راه در پیش لیک پر خم و پیچ
سنگلاخ و کویر سوزان بود
عطش و التهاب و قحطی آب
در نگاهم سراب جوشان بود

در کمین گاه راه دزدانی
در پی قطع دستها بودند
ابرهای سیاه جهل و جنون
پی کوری چشمها بودند

ما چو با دیده گان روشن خویش
قله‌ها را نشانه می‌رفتیم
پی تسخیر آن یکایک ما
خستگی را ز تن همی رفتیم

قله سنگ بود مقصد ما
راه هر چند بود ناهموار
می‌جهیدیم در پی تسخیر
بود هر چند چشم شب بیدار

## سواران فلق

ای شکوه‌ی همه ایثار و شرف سنگرتان
عزم نابودی کاخ ستم اندر سرتان

ای سواران فلق بر دل تاریک زمان
بعروج ملکوتی سفر یاورتان

ای شهابان شررزا به نبرد ره‌ی عشق
چون عقاب عرصه پیکار بزیر پرتان

ایکه بگرفته بکف پرچم خونین جهاد
پرتوان باد کف و بازوی نام آورتان

در کف مردی‌تان سلطه بیداد شکست
لرزه افکند بر اندام ستم خنجرتان

دهد آواز سحر از لب خاموش زمان
هدهدی خوش‌خبر نور ز بام و درتان

جور حکام به پایان رسد از همت رزم
قامت شب شکنند پنجه رزم آورتان

## محمد آصف رحمانی

محل تولد : هرات
سال تولد : ۱۳۴۳

## غارت باغ و بهار

ثروت سبزه‌زار را بردند هست و بود بهار را بردند
هر کجا تخم زخم پاشیدند صورت باغ را خراشیدند
از عطش رود رود خاکستر چشمه در چشمه بود خاکستر

***

باز مائیم و باغ یخ‌زده‌ای کشت بی‌حاصل و ملخ زده‌ای
روزها روزهای پائیزند حسرت آلوده و غم‌انگیزند
ابر با آفتاب در جنگست زین سبب دست آسمان تنگست
برگهای بهار ما زردند انتشارات واژهٔ دردند
جوی پامال سنگ و خاک شده آب از تشنگی هلاک شده
زخمها ناخوشند در آنجا سخت آدم کشند در آنجا
ناخوش آواز و خسته‌ایم امشب بیکس و دل‌شکسته‌ایم امشب
آه؛ گم کرده منزلیم افسوس از سرانجام غافلیم افسوس
ما و این کاروان خسته و لنگ ما و این جاده‌های بی‌فرسنگ
شهرهامان خراب و خاموشند کوچه در کوچه زخم بر دوشند
زخم؛ آئینه‌دار کوچهٔ ماست مایهٔ اعتبار کوچهٔ ماست

## محمدظاهر رستمی هروی

سال تولد : ۱۳۲۹
محل تولد : هرات
زنده‌گینامهٔ صد شاعر را از دویست سال قبل جمع آوری کرده‌است.

## پیام

جنون عاشقی غیر از دل شیدا نمیخیزد
صفای بادهٔ ما از می و مینا نمیخیزد
سپندی مجمری باید شدن تا حال ما دانند
خروش بحر از مرداب بی‌غوغا نمیخیزد
پیام ما صبا بر لاله‌ی دشت هریوا بر
بگو کز دشت دل جز داغ واویلا نمیخیزد
ز هر کوه و دمن گلبانگ آتش می‌کند غوغا
بعالم پرچمی اینگونه خون آلا نمیخیزد
حضور رهبر توفان سواری جستجو داریم
درین آشوبگه آخر یکی از جا نمیخیزد
خدنگ نور بر دیوار شب مستانه می‌کوبد
نگینی تا درون هسته‌اش مأوا نمیخیزد
به دست مهرگان از باغ ما آلاله می‌چینند
ز حلقوم بهاران زین جهت آوا نمیخیزد
تجلیگاه خورشید عدالت سنگر عشق است
کسی از سنگر عشق و جنون، رسوا نمیخیزد
سکوت خسته‌ی ما را مکن توجیه بی‌دردی
بدل آشوب‌ها دارم که از دریا نمیخیزد
هوای نفس مسموم آمد و چشم بصیرت کور
سبب اینست گر آتش ز یازبها نمیخیزد
سر تعظیم کی ساییم بر پای ستمکاران
غریو همت ما رستمی بی‌جا نمی‌خیزد

## عبدالقدیر رصین

عبدالقدیر «رصین» در پاییز ۱۳۳۲ هـ.ش. در شکیبان ـ از توابع هرات دیده به دنیا گشود. او تحصیلاتش را در شکیبا و بعداً در لیسه فوشخ ادامه داد. و در سال ۱۳۵۷ هـ از دانشکده علوم انسانی دانشگاه کابل پایان‌نامه‌ی دانشگاهی‌اش را گرفت. وی سپس به عنوان معلم دارالمعلمین هرات به عنوان استاد ایفای وظیفه کرد.

رصین چند روز بعد از حمله روسها در جبهه‌ها سهم فعال گرفت. و از سال ۱۳۶۳ هـ.ش. به بعد به ایران پناه آورد. و تاکنون به دو کار جسمی و فکری مصروفیت دارد.

## نقش قالی

نقش‌های قالی خون است.
و امتداد عشق
آی شهید!
***

## رویش

واژه‌های بکر را به ازدواج
- اندیشه میآورم،
***
آیه‌های مزامیر رحمت را
بر سفرهٔ سبزه‌های «زنده جان» قرائت میکنم

## پامیر

بر رهوار الماسی جیحون نشسته‌ام
پیام برف پامیر عاصی را،
***
در زایمان این تاریخ
سیمرغ را ز البرز دیگر جوی
***

پیامم را به برگ آه نوشتم من
چندین بار،
و آنرا بر زبان ساده بنوشتم
بدست باد سپردم.
۱۳۶۹/۷/۲۴

## سزارین

به مظلومیت دشت‌ها
عرضه میکنم.
***
که رستمان در این تاریخ
رشد و بلوغ دیگری دارند.
***
پیامی از عروج سطوت انسان عصر خویش
که خسته در غم نان است
بدست باد
سپردم.
۱۳۶۹/۸/۷

## سید علیشاه روستایار

## مرغابی سرگردان[۱]

کرانه‌های افق همچو رود خونین بود
و جفت مرغابی
به اوجهای فضا بال و پر زنان با هم
ز موجهای کف آلود آتشین دریا
برای منزل شب آشیانه میجستند.
ز دور دهکده‌های خموش دامن کوه
چو کاروان بنفشین، ز وادی آرام
به سوی دره تاریک شام ره میبرد.
نسیم نسترن از هر کنار میبارید.
نوای نای حزینی ز دور می آمد.
***
ز بعد لحظه دیگر در آن سکوت و صفا
غریو فیر تفنگی ز باره یی برخاست
از آن دو مرغابی
یکی پرید و دگر در مسیر دریابار
به روی بستر امواج پرفشان گردید.
***

---

۱ - شعر بر گرفته از: مجله‌ی «ژوندون»
شماره‌ی نخست

از آن غریو به بعد
پرندهٔ تنها
به قلب پر تپش از بام تا غروبگهان
ز موجهای کف آلود، باز میپرسید
کجا شد از برم آن یار مهربان - ای رود!
کجا برفت و مرا ماند در سفر تنها؟
مگر به شهر طلایی ماهیان پیوست؟
و یا به برکه‌ی نور ستاره‌ها بنشست؟
***
جواب پرسش آن بی‌زبان سرگردان
طنین شرشر امواج سرد دریا بود

## فضل الله زرکوب

تحیر؛ گرد صحرای جنون محفل ما بود
رکاب توسن نازش؛ عنان محمل ما بود
غبار مقصد این کاروان وارونه برمی‌خاست
دلیل راه؛ بال استخوان بسمل ما بود
ز رنج تن رها گشتیم تا لختی ز خود رستیم
دوای درد ما در دست تیغ قاتل ما بود
ز مستی، برگی از اسرار ما بر دار چوبین رفت
وگر نی، راز ما پوشیده از چشم دل ما بود
تسلی‌بخش ما برقی ز سینای حضور اوست
وگر نی خضر هم چشم انتظار ساحل ما بود
چراغ بزم ایجاد است پا را نیش هر خاری
اگر سنگی در این ره بود پای غافل ما بود
خیال روی او در پردهٔ پندار کی می‌ماند
حجاب چشم ما در بزم جانان مشکل ما بود
اسیر تار طفلان است بال آرزوی ما
به هر جا دانه‌یی جستیم؛ دام منزل ما بود
ندانم صید نفرین کدامین حلقهٔ آهیم
کزین صحرا شتاب گردبادی حاصل ما بود
صفای کعبهٔ دل را مکن قربانی سنگی
که زمزم، تشنه کام‌ازداغ سعی باطل ما بود
۱۳۶۸/۱۵/۱

## شکست و ریخت

ساقی نشست و ساغر ما را شکست و ریخت
دل را به داغ توبهٔ فردا شکست و ریخت
دردا که از تهاجم دردی کشان خام
آیینه های صاف دل ما شکست و ریخت
تندیس مهر و عاطفه گر داشت جلوه‌ایی
در غربت اوفتاد ز بالا شکست و ریخت
دیدیم قامت کج دیوار را ولیک
خفتیم زیر سایهٔ آن تا شکست و ریخت
در بزم گرم خویش چراغی که داشتیم
هنگام درگرفتن دعوا شکست و ریخت
ترسم که دل به حسرت آنجا شود کباب
از بسکه داشتیم در این جا شکست و ریخت
گفتیم سینه را که دلی داشتیم، گفت:
در گیرودار معرکه اما شکست و ریخت
آن قامتی که چون دل کوه استوار بود
چون آبشار از همه اعضا شکست و ریخت
بازی نگر که آینه بودم به دست دهر
این کودکم برای تماشا شکست و ریخت

باغ امید را که تلاش بهار بود
سرپنجهٔ خزان به مدارا شکست و ریخت
نقشی که بود زینت ایوان افتخار
یا پایمال حادثه شد یا شکست و ریخت
اجزای ما ز تجزیه فریاد می‌کشند:
زین بیش بس کنید خدا را شکست و ریخت

۱۳۶۸/۱۰/۱۲

## ضیاء گل سلطانی

ضیاء گل سلطانی در سال ۱۳۳۶ در شهر هرات چشم بجهان گشوده و در سال ۱۳۴۰ شامل مدرسه گردید. در سال ۱۳۵۲ از لیسهٔ مهری هرات (دبیرستان مهری) فارغ‌التحصیل شد و بعد از یک وقفهٔ چند ساله در مؤسسهٔ عالی تربیت معلّم شامل و در سال ۱۳۵۹ در رشتهٔ ریاضی فیزیک از آن مؤسسه فارغ شد و بکار معلمی در شهر هرات آغاز نمود.

خانم سلطانی در سال ۱۳۶۳ به ایران هجرت کرده و سالها است که به حیث معلّم در مدارس مهاجرین ایفای وظیفه میکند. وی از سال ۱۳۵۷ شروع به شعر گفتن نموده است.

ضیاء گل سلطانی آرزو دارد که در آموزش و پرورش هموطنان مهاجرش سهمی بسزا داشته باشد. خانم سلطانی از فراق برادرش دکتر محمد جان «ودید» که در خرداد ماه سال ۱۳۵۸ از شفاخانهٔ (بیمارستان) چهارصد تختخوابی کابل توسط دژخیمان رژیم ربوده شده و تا اکنون از وی اثر و خبری نیست، زیاد رنج می‌برد و بیاد برادرش شعر می‌سراید.

## شمع مزار

آید که شبی قرار باشیم    دور از غم روزگار باشیم
با وحدت و اتحاد و یاری    در چشم عدو چو خار باشیم
با صدق و صفا و استقامت    در صحنهٔ کارزار باشیم
بر کنده دل از علایق خویش    تنها به غم دیار باشیم
از تفرقه و ریا و نیرنگ    ایکاش که بر کنار باشیم
سوزیم بیاد روشنایی    چون شمع سر مزار باشیم
هر کس پی هر چه هست باشد
ما خود به هوای یار باشیم

## سرخوشان عشق

این پردلان که در صف پیکار میروند    مستانه‌وار در طلب یار میروند
بیخود ز خویشتن شده‌اند آن سبکروان    حلاج سان بپای سر دار میروند
هر چند ناخوشند ز یاران بی‌خرد    سینه سپر بجانب اغیار میروند
از میر کاروان تو مجو راه خویش‌را    هر یک بسان قافله‌سالار میروند
تا کاروان عشق به منزلگهش رسد
دیوانه‌وار با دل هشیار میروند

## زخم‌زبان

روز و شب از دل غمدیده فغان می‌شنوم
ناله و نوحه ز هر پیر و جوان می‌شنوم
خانه بر دوشم و آواره و حیران تا کی
از همه بی‌خردان زخم‌زبان می‌شنوم
از غم هجر عزیزان سلحشور وطن
سوز دل، آه جگر، از دل و جان می‌شنوم
این چه روزی است که عالم شده همچون شب تار
جز جفا نیست که از بی‌هنران می‌شنوم
نه کسی را به کسی یاری و الفت باشد
خستگی را ز تن و روح و روان می‌شنوم

* * *

وطن امروز می‌نالم که دور هستم ز دامانت
ز هجران تو آرامی ندارم جان بقربانت
کجایی مادر دلسوز ما، ای مأمن افغان
که با سوز دل خود قصه گویم از شهیدانت
ز خون پاک یارانت بهار سرخ می آید
بجای سبزه و گل لاله روییده به دامانت
غبار غم به‌روی مهر عالمتاب بنشسته
مگر داغی بدل دارد، ز داغ گلعذارانت
صدای محمل لیلاست، یا فریاد مجنون است
که می آید بگوش شب‌نوردان از بیابانت

بجای نغمهٔ شادی مصیبت‌نامه می‌خوانند
فسرده مرغکان نغمه‌پرداز غزلخوانت
دلم تالاب خون شد بر لب من خنده‌ها خشکید
که می‌بینم بسان آب‌شاران چشم گریانت
وطن ای هستی ما، خانهٔ ما، آشیان ما
تحمّل کن به سختی‌ها، خدا باشد نگهبانت

***

دل فسردهٔ من بیقرار می‌گرید
ز هجر میهن و شهر و دیار می‌گرید
ز گردباد حوادث میان هالهٔ غم
به‌روی مهر فروزان غبار می‌گرید
چو مرغ بسمل گم کرده آشیان هر دم
بیاد باغ و گل و گلعذار می‌گرید
به سبزهٔ که سر از خاک و خون برون آرد
نگاه مضطرب شاخسار می‌گرید
سر مزار شهیدان راه حق هر شب
بجای شمع، دل لاله‌زار می‌گرید
ز بسکه ناله نموده است پیر ما امشب
بچشم ساقی مستان خمار می‌گرید

## صبورالله سیاه سنگ

* ۱۳۳۸ در مرکز ولایت غزنی تولد شدم.
* تا پایان ۱۳۵۵ مکتب را در ولایات مختلفه کشور خواندم.
* سال ۱۳۵٦ برای نخستین‌بار زندانی شدم.
* در پایان ۱۳۵٦ شامل انستیتوت طب کابل گردیدم.
* از سال ۱۳۵۷ تا ختم ۱۳۵۹، دو سه بار کوتاه مدت به زندان رفتم و برگشتم.
* اوایل سال ۱۳٦۰ باز به زندان افتادم و ده سال حبس شدم.
* سال ۱۳٦٦ از زندان رها شدم و دوباره فاکولته طب را ادامه دادم.
* پایان سال ۱۳٦۹ انستیتوت طب را تمام کردم.

ـ اکنون (۱۳۷۰) مصروف سپری نمودن دورهٔ خدمت عسکری میباشم.

محل وظیفهٔ کنونی: شفاخانهٔ صحت روانی و کارمند مجله سباوون اخبار هفته.

***

آغاز سرایش نخستین شعرها، سالیان ۱۳۵٦ - ۱۳۵۷
سه مجموعهٔ شعری چاپ نشده به نام‌هایی:
«سوهان یا کلید؟»
«آتش تهٔ دریا»
«آی آذرشین»
و یک گزینه ترجمه شعرهای انگلیسی و هندی به نام:
«زخم شیشه»
آمادهٔ چاپ دارم.
به خاطر خواندن این سطور از شما یک جهان تشکر.

«از یادداشت شاعر»

## امتداد خاطره و خاطرهٔ امتداد

به یادم هست چون دیروز
به یادم هست چون دیروز
که ما در انتهای رستهٔ آهنگران چیزی شبیه لانهٔ گک را خانه میگفتیم
همانجا در ته سقفی
من و دو خواهرم را مادرم با پول گلدوزی
همانند گل سه برگ کنج چادرش مردانه میپرورد.
دو سه منزل فراسوتر
دکان پیرمرد آهنین آیین
همانا قبلهٔ آهنگران قریهٔ ما بود
من و مانند من چندین قد و نیم قد
برای لقمهٔ نانی
همیشه نیم روز خویش را آنجا کنار آهن و آتش
به یاد نیزهٔ آرش
به پای کوره خاک و دود میکردیم
دو سه دریا فراسوتر
پس از چندین خم و پیچ و عبور راهه بیراهه
کنار آسیاب پر ز غوغایی
دهاتی مکتب دیوار ناپیدا
تو گویی دیگ ذوبان سرود و خنده و فریاد و درس و گریهٔ ما بود.
و ما چون لشکر بی پادشه، بیدوست، بیدشمن
به آهنگ غریبی راه میرفتیم
و نصف دیگر هر روز را آنجا کتاب‌آلود میکردیم
همان اخگرشمار، آهن‌شناس پیر
ـ که بادا قامتش همچون غرورش ناشکن بالا ـ

هم آوا با نصحیت پولادین
که قهر آذرین پتک وی در گوش ناپیدای آهن‌ها فرو میخواند
به ما شاگردها میگفت:
«درین دنیای بی بنیاد
به هر سویی که میبینید
همه آهنگران استند
ز آغازین در بیلوحهٔ بازار
بیا تا قلعهٔ ارباب
همش دکان آهنگر
ولی بر درگه‌ها سرلوحهٔ دیگر
به اسم و رسم تازه
رنگ و روغن دیده‌تر از شهپر طاووس میبندند
و آن اخترشمار، آدمشناس، آموزگار پیر
که اندرز سپید خویش را روی سیاهیها
به خط همچو مروارید میپاشید،
به ما ناچیزها میگفت:
«ایا فرزانه گان! سرمایهٔ تاریخ
سوا از این ورقهایی که زیر قول‌تان دارید
کتاب دیگری هم هست
- به‌سان پهندشت زیر پاهاتان -
که نا خوانید گسترده‌ست
شما خود فصل‌ها و قصه‌ها و نقطه‌های جمله‌های آن...»
و اما مادرم - محور ستون زنده گی ما -
که شب‌ها تا سحر پنهان ز چشم ما
به روی تکهٔ اطلس
نمیدانم چرا راز نهان میدوخت
همیشه رخ به سوی خواهرانم با خلوص زمزمی میگفت:
به کنج هیچ دسترخوان و کنج هیچ رومالی
کنار هیچ دامانی
گل بینام ننشانند
و هشدارید دخترها!
که سند خام را سوزن نیندازید -

عصر خامه دوزی نیست»

به یادم هست چون دیروز
به یادم هست چون دیروز
که یکشب ناگهانی مادرم از دوختن واماند
غبار شیشهٔ تصویر بابای شهیدم را به آب دیده گانش شست
و آنگه رهسپار سرزمین بیدها گردید ...
چی میدانم کدامین پاس شب برگشت
که سطح خندق خواب مرا باران آوایش،
چنین آشفته گی پاشید:

برآ ای پور آهنگر!
برآ ای قوغ آتشدان!
برآ ای خو گرفته با دکان و مکتب و دالان
برآ زین برزخ سه کنج
برآ از این مثلث کان برای زیستن تنگست
برآ ای وارث خورشید!
برآ ای واژهٔ عنوان!
برآ تا کی مسیرت انحنای کوچه‌ها باشد
برآ از این کهندژ رو به سوی بیکرانی کن
که خفتن بهر تو در بستر پنبه
به‌سان مردن الماس اندر تنگنای شیشه ننگین‌ست

به یادم هست چون دیروز
به یادم هست چون دیروز
که او - آن بیوهٔ تنها - سکوتی کرد
و با سرپنجهٔ خونین درفش پخته‌دوزی را به من بخشید
درفش پخته‌دوز تکهٔ اطلس و چوب راست بالائی سپید بید
میانش نقشهٔ آتش، درون خوشه‌های قوسی گندم
فرازش اختر چوپان
کنارش این سرود دایم شبهای بابایم:
«به راهی رو که نقش گامهای تو
چو سوسوی چراغ رهنما امیدگاه رهروان باشد
که هر شهراه اکنونی
زمانی کوچه یی بوده...»

به یادم هست چون دیروز
به یادم هست چون دیروز
که او آن «مریم عمران» یگانه تکیه گاه ما
دو دستش را به روی شانه‌ام بنهاد
نگین قرمزین بوسهٔ پدرود را بر چهره‌ام بنشاند
و شاید کاسهٔ آبی به روی خاک‌ها افشاند
به یادم هست چون دیروز
به یادم هست هی میدان و طی میدان که فرسخها
چگونه راه پیمودم
هم اکنون راه میپویم
و من اینک نشان شهر بی ارباب را از هر شهید و
هر مسافر
وز پرستوهای آتشدیده میپرسم...

## تاریکی سپید

شباهنگام
دو تا ناهمنوا تارِ یکی سیمینه گیتاری
نمیدانم کدامین پردهٔ پرناله را بر روزنان گوش من
آرام می آویخت
که من از خویش میرفتم
و چون گیتارزن میخواند
دوباره بازمیگشتم
پس از چند قطره اشک شور با شش تار او همراز و با آهنگ او دمساز میگشتم
***
ولی امشب،
ولی امشب

یگانه یادگار ماندگار او ـ همان گیتار
همان گیتار بی پروردگار
آویز دیوارست

کرا گویم؟
پس از صد قطره اشک تلخ من
همراز شیرینم
چنان بیگانه با سازست
چنان خشکیده آوازست
که گویی این خداوند سکوت ـ انباز دیرینم ـ
ز هر چه اهتزار سیم در دنیاست، بیزارست
کجایی؛ های گمگردیده گیتاری؟
کجایی؛ رفته برنا گشته گیتاری؟
بیا که یادگار ماندگار تو ـ همان گیتار ـ
همان گیتار، از چوب سپیدارِ سپیدانگار
به سوگ تو چی بی تارست!
بیا که مادر ترچادرمان تا کنون شبگیر و بیدارست!

***

شنیدستم، زبانم لال
شنیدستم، که پنج انگشت خونینت
به یال سیمی گیتار
همان گیتار نقش افتاده بر دیوار
دگر هرگز نمیلغزد

شنیدستم دو دست زلزله‌انگیز تو
ـ دو خاج چوب کاج ـ
دو همریشه دو همپیوند یک شمشاد را از شانه ببریدند
شنیدستم که تو ای شهپر طاووس کشته، رفته در سینهٔ قرآن
کنون دیریست اندر ایستگاهِ واپسینِ یک فرامشخانه میخوابی.

***

والقصّه شباهنگام
سیه پوشان سازستان

به گرد آن کهن گیتار
یگانه یادگار ماندگار روزگار پار
به یاد تارزن، فریاد میکارند
و بی گیتار دل افگار میخوانند:
هلا! گیتارزن ای خوش عمود ین چوب سرو اندیش
بگو ای تا به زانو ایستاده در میان چاه خون خویش
اگر گیتارمان - این آبشار نغمه‌های از جنون سرشار
هزار آوای بی‌تکرار را
از شور افگندند

وگر آن کوله‌بار پرده‌ها
از روی میخ افتاد
کدام آوا ستیزه گنگ مادرزاد
کدامین آفت شرزاد
کدامین سرمه و دشنه
سرود جزر و مد خون دستانت
- دو خاج جاودان همسایهٔ گیتار -
دو تا گیتار قرمز تار را
خاموش خواهد کرد؟

## سیداحمد سیدهاشمی

محل تولد: هرات
سال تولد: ۱۳۳۱

## فصل شکوفه

وزیده بادِ صبا بر دیار خون پالا
زدوده گرد اسارت ز چهرهٔ گلها
بهار حوت دمیده بکوه و دشت و دمن
سروده فتح دل‌انگیز سنبل و سوسن
نوای پیک سحر عاشقانه می آید
نسیم صبح ظفر از کرانه می آید
بهار عزم حضور دوباره را دارد
فلک به چهره ظهور ستاره را دارد
سپاهِ نور برافراشت رایت توحید
پی شکستن شب از قبیلهٔ خورشید
طلوع نور بسوی افق شتاب گرفت
فضای تیرهٔ شب را سحر نقاب گرفت
نوای فتح ز سنگر بگوش می آید
ز جام پیک ظفر بانگ نوش می آید
دمیده لاله ز سنگ مزار شاهد عشق
فکنده رعشه بجان ستم مجاهد عشق
همان یلی که ز دشمن گرفت میهن خویش
همان مجاهد سنگرنشین بی‌تشویش
جهان فتنه شب را ز ریشه سوزاند
به پیشواز سحر با شتاب می‌راند
هلا! مجاهد بیدار شسته خرقه بخون
تو ای عصارهٔ جان شهید غرقه بخون
کنون که از افق سرخ نور تابیده
کنون که دامن شب را طلوع برچیده
کنون که سبزه رها شد ز پنجه مرداب
کنون که مهد دلیران برون شد از گرداب
به پاسداری فصل شکوفه همت کن
به پایه‌داری آلاله خوب دقت کن
هنوز قافله‌های سحاب می آیند
برای سدرهٔ آفتاب می آیند
هنوز تفرقه‌ها در کمین وحدت ماست
هنوز دغدغه‌ها در پی سعادت ماست
هنوز همهمه‌هایی ز غیر می‌شنوم
هنوز زمزمه‌هایی ز غیر می‌شنوم
کمین وحدت خود راضعیف و کم نکنید
به تیغ تفرقه بازوی خود قلم نکنید
دگر به حیلهٔ دشمن ز هم جدا نشویم
بنام شیعه و سنی دگر فدا نشویم
بیا که بذر محبت بباغ دل کاریم
بیا که حرمت آلاله را نگهداریم

به اشک چشم یتیمی که شد جدا ز پدر
بداغ سینهٔ صد چاک شاهد سنگر

بنالـه هـای عـروسان حجلهٔ مـاتم
بـه دردمنـدی پیران سر بزانـوی غـم

که در حراست دین عاشقانه می کوشیم
به پاسداری میهن همه کفن پوشیم

کنون که حاصل فصل شکوفه در پیش است
کنون که دفن تضاد قبیله و کیش است

دوباره نقشهٔ بیگانه را به آب زنید
بروی خویش ز وحدت نم گلاب زنید

به آن حماسه دوران که سد حیله شکست
طلسم فتنه به بازوی این قبیله شکست

بـه قلـه هـای رفیـع شهـادت و ایثار
بـه رازهـای شبـانگـاه خـواجهٔ انصار

شکوه خاطره‌ات را به سینه بسپاریم
ز چشـم فتنـه دوران تـرا نگـهداریم

به استقامت دوران هرات جاوید است
که مهد علم و ادب زادگاه خورشید است

۶۷/۱۲/۲۴

## احمد شاه علم

در انتهای ساکت آن آبی آسمان
از لابلای دود سیاه و سپید ابر
در هفت رنگ او
شاید مرا بخواب
آید صدای او
کآزاد گشته‌ایم
از قله‌های شامخ پامیر و هندوکش
از پشت سنگر مردان باوفا
از میله‌ی تفنگ
از گنبد بزرگ
پیچد صدای او
تا عرشه‌ی بلند
آید صدای عشق
کآزاد گشته‌ایم
پر می‌کشم ز خواب
با دیدگان باز
هر سو چو بنگریم
ناید کسی به چشم
لیکن بگوش من
چون ساز عاشقان
آید همان صدا
کآزاد گشته‌ایم
کآزاد گشته‌ایم

## شبتاب

## سخت آزمون*

چه روزها که به راه تو منتظر ماندم  چه شامها که به یاد تواش سحر کردم
چه لحظه ها که نشستم به‌حسرت دیدار  چه بارها که تمنای بی‌ثمر کردم

***

تو چون ستارهٔ رویایی خیال‌انگیز  در آسمان دل خفته‌ام درخشیدی
تو چون فرشته زیبا و چون الههٔ مهر  به من محبت و نیروی عشق بخشیدی

***

تو بودی این که فراراه من پدید شدی  مرا ز ظلمت تنهاییم برون کردی
دل رمیده ز عشق پرالتهابم را  چه خوش که دستخوش سخت آزمون کردی

***

کنون به مزرع خشک روانِ من امید  جوانه میزند و ابر عشق میبارد
درین کویر کهن هر گلی که میشگفد  ببین که عطر تو و رنگ آرزو دارد

***

به گوش جان من ای صبح آرزو دیگر  جهان ترانهٔ شیرین عشق میخواند
ستاره گان همه نور امید میپاشند  سپیده ظلمت شب را ز خویش میراند

***

بیا که عهد وفاق است بیش ازاین دیگر  مرا در آتش این حجب و انتظار مسوز
بیا به هم بنشینیم و عهد بربندیم  بس است سوختنم، دیگر آشکار مسوز

***

*ـ شعر بر گرفته از مجله‌ی «ژوندون»

بیا که تنگ بگیرم شبی در آغوشت　　خراب و مست شوم از لطافت بدنت
به گوش قوی سفیدت بخوانم آیت صبح　　هزار بوسهٔ سوزان کنم نثار تنت

***

ولی تو همچو سرابی، خیال شیرینی　　امید دوررسی، آرزو و رویایی
ستاره‌ای تو که از دور نور میپاشی　　ولی ز جایگه خود فرو نمی‌آیی

***

تو ای عزیزترین، ای بشارت الهام　　بگو چسان دگر از تو جدا توانم زیست؟
چسان به دوریت ای آشنای دور بگو　　کنار اینهمه ناآشنا توانم زیست؟

۱۳۶۸/۱۱/۱۲

## بارق شفیعی

به مناسبت پنجصد و هفتاد و پنجمین سالگرد تولد عبدالرحمن جامی

## پیامبر عشق و مردمی*

بر شاخسار جنگل تاریخ در (هری)
این قلب پرتلاش خراسان باستان
بر شاخهٔ بلند یکی کاج سرفراز
عمری دراز، مرغ دلی آشیانه داشت.
شبها، به سایه روشن مه، لای برگها
در معبد مقدس اندیشه‌های خویش
در هر رگ گل، آیت تفسیر عشق را
میخواند و ـ
صبحگاه:
در اولین درخشش خورشید بی‌زوال
مستانه میسرود
چشم هزار غنچهٔ نشگفته میگشود
راز هزار نکتهٔ بنهفته مینمود
بر تک درخت سرو گشن بیخ دیرسال
بر گلبن جوان،
از جغد پیر تا به شباهنگ زنده جان
مرغان جنگل عاشق آوای او بُدند،
رمز آشنای طرز نواهای او بُدند.
او راز ارتباط گل و خار میشناخت
خورشید را به خانه، خفاش دیده بود،

شبهای بی‌شمار

---

*- شعر بر گرفته از مجله‌ی «ژوندون»
سال هشتم شماره‌ی ٤ و ۵ (شماره‌ی ششم؟)

در نور ماهتاب
بر سبزه، زیر سایهٔ گل در کنار آب
رویای سبز جنگل اندیشه‌های او
بر سرخ و زرد سیر زمان دیده میگماشت
تصویر آنچه در نظرش جلوه مینمود
چون شعر تر به لوحهٔ هستی همی نگاشت
گویی به این هنر،
در ذهن روزگار،
(جامی) جهان به خامهٔ (مانی) نگار کرد.
(جامی) که مرغ جان وی از جنگل جهان
بر شاخسار باغ (هری) آشیانه کرد
با چامه‌های شاد
چون چامه‌های (بلبل شیراز) دلنشین،
با نکته‌های نغز
چون نکته‌های نغز (گلستان) پرانتقاد
با ناله‌های گرم
چون ناله‌های (خواجه انصار) پر ز درد
مانندهٔ سرودگر مهر و روشنی،
مانندهٔ پیامبر عشق و مردمی
نذر زمانه کرد.

این چامه‌های شاد،
این نکته‌های نغز،
وین ناله‌های گرم

زانسوی قرنها
در لابلای موج صفیر زمانه‌ها
می آیدم به گوش؟
منشیندم به دل،
میخیزدم ز جان،
می‌رباید م ز هوش،
با خویش میبرد دل و جان مرا به دوش

کابل - عقرب ۱۳۶۸

## عبداله شفیقی

عبدالله شفیقی فرزند شادروان فیض‌محمد کتابفروش در سال ۱۳۱۳ هجری شمسی در خانواده‌ی اهل فضل و دانش در شهر ادب‌پرور هرات چشم به جهان گشود. فامیل او خود را از احفاد شیخ بزرگوار ابوسعید ابوالخیر میدانند.
شفیقی در ضمن اینکه تحصیلات رسمی را در مدرسه‌ی فخرالمدارس بپایان میرسانید بطور خصوصی نیز علوم متداوله دینی را نزد اساتید چیره‌دست هرات مانند:
مولینا عبدالکریم چارسوق، مفتی ملا حقداد، آخند زاده عبدالوهاب سلجوقی، مولوی محمد غوری. و دیگران تکمیل نموده است.
بعد از فراغ تحصیل بحیث معلم و آموزگار در معارف هرات مشغول بکار شد و در مدرسه‌ی فخرالمدارس بحیث استاد ایفای وظیفه میکرد که دولت شوم کمونستی در افغانستان روی کار آمد و او را از مدرسه‌ی مذکور اضافه بست کردند. او هم در حالیکه عشق و علاقه‌ی زیادی بوظیفه‌ی مقدس معلمی داشت به بهانه‌ی از کار کناره گرفت و بهمان شغل کتابفروشی که پیشه‌ی پدر مرحومش بود مشغول شد.
فعلاً در ایران مهاجرت کرده و در شهرستان مرزی تایباد سکونت دارد.
او تا کنون کتب و رسایل ذیل را برشته‌ی تحریر درآورده است:

۱- نغمه نخست: دیوان اشعار
۲- یکصد ترانه: دوبیتی‌های محلی
۳-رساله‌ی زکات: مثنوی در بحر رمل
٤- پدیده‌ها: ترجمه از منابع مصری
۵- همسران پاکدامن پیامبر و حکمت تعددشان: ترجمه از عربی
٦- رهنمای نماز: تألیف
۷- معلم نماز: تألیف
۸- تمهید در تجوید: تألیف
۹- حاشیه و تصحیح عقایدنامه‌ی جامی
۱۰- اشعار و آثار پراکنده‌ی دیگر

«از یادداشتی درباره‌ی شاعر»

باز عشق آمد رگ جانم گرفت / کفر زلفش راه ایمانم گرفت
دلبر شوخی پریروئی به ناز / با دو دست عشق دامانم گرفت
از نگاه نیم، مستم کرد مست / مست مست آمد گریبانم گرفت
با همه پرهیز و تقوا ایدریغ / همچو قلاشان و رندانم گرفت
با همه دعوا به فن عاشقی / کمترین طفل دبستانم گرفت
داستانها خواندم از غوغای عشق / با هزاران مکر و دستانم گرفت
حلقه‌ای از زلف در گوشم فکند / تا چو زلف خود پریشانم گرفت
در گلستان جمال خویشتن / مرغ پرشور و غزلخوانم گرفت
چون شفیقی خواستم دل بگسلم / در خم گیسوی پیچانم گرفت

## آتش

این دفتر اشعار را امروز آتش میزنم
گفتم که این گفتار را امروز آتش میزنم
چون ناله های زار من، می‌نشنود دلدار من
این ناله‌های زار را امروز آتش میزنم
تا آه آتشبار من کاری کند با یار من
این آه آتشبار را امروز آتش میزنم

گویند حرف عشق را دیگر نباید بشنوی
این فکرت و پندار را امروز آتش میزنم
انکار عشق است ای جوان انکار خورشید جهان
من منکر و انکار را امروز آتش میزنم
تا عشق را ثابت کنم در پیش روی مدعی
منصور را و دار را امروز آتش میزنم
درس جفا کاری مخوان تکرار دیگر هم مکن
کاین درس و این تکرار را امروز آتش میزنم
طرح وفا اندیشه کن لطف و محبت پیشه کن
قوم جفا کردار را امروز آتش میزنم
تا عشق را افروختم جان شفیقی سوختم
این عاشق تبدار را امروز آتش میزنم

## عالم ناز

گفتی که حیرانت کنم سر در گریبانت کنم
زلف پریشان بشکنم عمری پریشانت کنم
گفتم مکن، جانم مکن، دیگر پریشانم مکن
تا طره از هم نشکنی جانرا بقربانت کنم
باز آمدی، باز آمدی، ای عشوه‌پرداز آمدی
در عالم ناز آمدی تا باز مهمانت کنم
مهمان شدی یا میزبان هم‌خانه از تو هم دکان
من بنده‌ی فرمانبرم اجرای فرمانت کنم

چون آمدی جانم مرو نشکسته پیمانم مرو
در پای دل زو لانه‌ای از زلف پیچانت کنم
بنشین که تا ساغر کشیم رطل گران بر سر کشیم
پیمانه‌ام پر کن ز می تا سر به پیمانت کنم
من رند عاشق پیشه‌ام، در دست جام شیشه‌ام
زین می بنوشانم تو را تا مست مستانت کنم
خواهی اگر افسون کنی تا گوش ما را خون کنی
افسانه گویم گر فسون آخر پشیمانت کنم
گویم دلم را خون مکن، عشوه مده افسون مکن
یک روز از روی وفا گفتی که درمانت کنم
عشق تو آئین من است، مهر رخت دین من است
یا کفر زلفت بنگرم یا فکر ایمانت کنم
زنار گیسوی بتان دارم شفیقی بر میان
دلدار میگوید نهان، روزی مسلمانت کنم

## توفان برف

سیم ناب از بس بهر جانب پریشان کرده برف
صحن گلزار و چمن را نقره‌پاشان کرده برف
نسبتی پیدا کند تا بر فراز شاخسار
چون شکوفه هر طرف برپا چراغان کرده برف
موج مروارید می آید بچشم اعتبار
باز در بحر فنا آهنگ توفان کرده برف
چون هواپیما نماید خاک را بمباردمان
پای تا سر دستگاه باغ ویران کرده برف

دور رقص چترباز انش تماشا کردنی ست
تا قوای خویش را در باغ پایان کرده برف
سبحه‌ی روحانیان گویی ز کف بگسیخته
کاینقدرها رشتهٔ گوهر نمایان کرده برف
گر ندارد عزم بیداد و تعدی پس چرا
با سپاه بَرد اشغال بیابان کرده برف
می‌سپارد دختر زیبای گلشن را بخاک
هم کفن آورده هم کافور پاشان کرده برف
با گل یخ هم‌نشین گردیده از چشم سفید
چشم نرگس را بحال خویش حیران کرده برف
از پی برفی، شفیقی با بت سیمین خویش
بیخبر از نامه بر در، نامه پنهان کرده برف

## نرگس

آبروی باغ در فصل زمستان نرگس است
شعله‌ی جواله‌ی طرف گلستان نرگس است
در چمن ماناست پنداری بچشم انتظار
منتظر عمری براه خوش نگاهان نرگس است
در کنار جوی با رطل گران افتاده است
سر گران از جام می چون می‌پرستان نرگس است
چشم مخمورش بچشم دلبران گردد شبیه
در حقیقت نور-چشم باغ و بستان نرگس است

تا نماید غنچه‌ای سر از گریبانش برون
همچو عاشق در غم چاک گریبان نرگس است
بر فراز طره‌ی خود، دلبران جایش دهند
افسر شایسته‌ی این کج کلاهان نرگس است
از سهام ژاله در گلشن سپرداری کند
اهل بزم و اهل رزم و مرد میدان نرگس است
با دوات و خامه و کاغذ نشسته طرف جو
همچو شاعر صاحب طومار و دیوان نرگس است
روزگاری قطره‌قطره میخورد آب از قلم
چون شفیقی مبتلای درد دندان نرگس است

## شب یلدا

شام یلدا آمد و شبها گذشت — هر شبی بر ما شب یلدا گذشت
وه از کفر خم گیسوی او — کس چه‌داند تا چه‌ها بر ما گذشت
نرگس مستش بپا کرد انقلاب — در چمن صد غارت و یغما گذشت
ای بسی بیداد جای داد رفت — زین شبستان باد استغنا گذشت
دفتر رنگین گل بر باد شد — بلبل از افغان و از غوغا گذشت
گشت میهن سالها ماتم‌سرا — اشک و خون از دامن صحرا گذشت
آنچه از قابیل‌ها، هابیل دید — محشری از آدم و حوا گذشت
وای بر آن خائن بی نام و ننگ — کو ز نام و ننگ خود یکجا گذشت
شاد بادا روح آن گلگون کفن — کز سر جان شاد و بی‌پروا گذشت
شد ز توفان حوادث برکنار
چون شفیقی هر که از دنیا گذشت

## گهر ناب

بسکه دل سرد شد از عالم اسباب مرا
گر جهانرا ببرد آب، برد خواب مرا
آب از سر چو گذر کرد چه یک نیزه چه صد
تو برو رخت بینداز بگرداب مرا
آشنا رحم نکرد و دل بیگانه بسوخت
برد تا آتش عشق تو ز دل تاب مرا
دوست خود نشنود و حال نبیند دشمن
آنچه آمد بسر از دوری احباب مرا
در نظر آب در خانه گل آلود بود
ز شفیقی نپسندی گهر ناب مرا

## نظام‌الدین شکوهی

نظام‌الدین شکوهی در سال ۱۳۲۸ هجری شمسی در قریهٔ «شادمنه» انجیل ولایت هرات در خانوادهٔ مذهبی و متوسط‌الحال دیده بجهان گشوده قرآن و پنج کتاب و حافظ را در مکتبهای خانگی تا سن ۸ سالگی خوانده و سپس دورهٔ ابتدایی را در مکاتب رسمی با موفقیت به انجام رساند. متأسفانه به سبب تنگی معاش از تحصیل دست کشیده و به شغل آزاد ساختمانی پرداخت و از سال ۱۳۵۵ تا سال ۱۳۵۷ گاه گاهی زمزمه گگی «شعر» داشته و بعد از انقلاب قدری شعر را جدی‌تر دنبال نموده است. اینک نمونه‌ای از بازتاب اندیشه‌اش.

## راز حادثه

گر عشق را به حوصله تعظیم میکنم — پاس محبت است، نه از بیم میکنم
میریزد عکس یار گهی از حضور دل — از ذهن خود به ثانیه ترسیم میکنم
این نقد عافیت که به دستم سپرده است — در فرصت معاشقه تسلیم میکنم
اندیشه‌ام غریب گذرگاه آرزوست — بر هر که راز حادثه تفهیم میکنم
رنج لباس و کلفت و کافور و ناز آب — با یک نگه هر آینه تحریم میکنم
میدان نمیدهم به حریفان خیره‌سر — گاهی اگر به عاطفه تکریم میکنم
خون دل از شکوهی و پیمانه از رقیب
عمریست بی‌مضایقه تقسیم میکنم

## معبر عمر

دلم ز ذوقِ نگاهی بهانه میپاشد — سرودِ مبهم تلخی بخانه میپاشد
فدای رغبت بیدردی زمانه شدم — ز نای معبر عمرم فسانه میپاشد
اگر چه از نظرم ایل واژه‌ها رفتند — هنوز از لب طبعم ترانه میپاشد
هزار دام و قفس دیده‌ام ولی صیّاد — بخیره هر طرفی باز دانه میپاشد
بپای طفلِ دل از خارِ آشنا زخمی است — که در گذرگهٔ حرمت شبانه میپاشد
اساس نقش ستمگر به آب خواهد زد — نمی که از مژهٔ دانه‌دانه میپاشد
گلایه نیست شکوهی، پسند عشق ولی
چو آب جوش زند، بر کرانه می‌پاشد

## ذوق بی‌میلی

در حضور عشق آثار جنون می‌پرورم
نونهال آرزوی خود بخون می‌پرورم
بر کدامین واژه بسپارم حدیث درد را
از کجا یابم نشان جای پای مرد را
آه از این تبعید بی‌معنی که آزارم کند
خامهٔ آتش زبان را چوبهٔ دارم کند
در بهار آرزوها روح من تبدار شد
عافیت خوابید تا چشم تپش بیدار شد
با همه این کاستی‌ها موج بار همّتم
مرغ آزادی پرد بر شاخسار همّتم
آتش حرمان نگیرد دامن امید من
صد چمن گل مینماید بوتهٔ تبعید من
سرفهٔ وحشت نگیرد نای آواز مرا
میخزم بر سینه، گر بستند پرواز مرا
آب اگر از کاسهٔ سر مرغ آزادی خورد
باید آخر سینه‌ام بر خاک آبادی خورد
آه ای هم‌باوران، ای رازدارانِ حضور
تُوشه بر پشت قلم بندید هنگام عبور
تیر تحریک تعصّب سینه‌ها را پاره کرد
از دم گرم قلم باید که غم را چاره کرد
عمرها در موج ذلّت خویش را گم کرده‌ایم
فتنه‌ها بارید، ما مشق ترنّم کرده‌ایم
سبزه‌ها روئید؛ داس اجنبی از ریشه برد
عشق شیرین وطن فرهاد را با تیشه برد

ما هنوز از انفعال واژه‌ها سر در گمیم
رود خون جاریست ما در بند عطر گندمیم
بیشتر در زند گی ایجاد کلفت میکنیم
پای در بندیم و با صیّاد الفت میکنیم
شبنم خندان با غ دیگران اعجاز نیست
بر قفس باید زدن، گر فرصت پرواز نیست
در مقام عشق و مستی مشق تقلید است کفر
اندرین آئینه گه آهنگ تردید است کفر
تا کی از ساز درون خویشتن بیگانگی
رقص در دام خسان از خفت بیدانگی
زنگ این آئینهٔ بی‌عیب را تفسیر چیست
کاروان در نیمه ره استاده شد ، تدبیر چیست
روی دوش عشق ای یاران نشان سنگ ماند
یا غلط فهمیده‌ام یا پای رفتن لنگ ماند
در حضور لاله‌ها داغ خجالت می‌بریم
پیش صد آئینه تصویر ضلالت می‌بریم
ذوق بی‌میلی بخاک و در غریبستان اسیر
پیکر مجروح عشق، بارش صد دسته تیر
خوب این بار امانت را به منزل برده‌ایم
حاصل مطلوب خود زین رنج مشکل برده‌ایم
هان ز جا جنبید ، ترک ملت و آئین چرا
مرد حق بسیار دارید ، اینقدر بدبین چرا
کوتوالان حصار عشق را یاری خوش است
فرصت کم تا سحر باقیست بیداری خوش است
صنعت پائیز رنگ و بو ز گلشن می‌برد
یک گره در کار و آنهم ناز ناخن می‌برد

موج گر گردد تهی از خویش می‌باشد حباب
خندهٔ خاموش دل خواند سرشک انقلاب
در پس این ابرها خورشید تابانی بود
«هر کسی در ملک خود مانند سلطانی بود»
خیز از جا و جهاد خامه را آغاز کن
همرکاب عشق تا مرز بقا پرواز کن
گر حیات ملت آزاده در فرهنگ اوست
شاعر بیگانه با تاریخ میهن، ننگ اوست
عبرت آهنگ که خواندم، همچو دُر درگوش گیر
ورنه جا خوش کن بغربت وز حیا روپوش گیر

## عروج فریاد

زلال چشمه‌ی خورشید و روح بارانی
شکوه زمزمه‌ی شعر آبشارانی
بلوغ وسوسه‌ی لحظه‌های ایثاری
طلیعه‌ی سحری نغمه‌ی هزارانی
کمان جلوه‌ی سرخ غروب پائیزی
پگاه رایحه‌افزای نوبهارانی
نشید سرکش موجی و خشم گردابی
حیات بخش‌تر از آب چشمه‌سارانی
بباغ تب‌زدهٔ ملت کشیده به بند
همان جوانه امید شاخسارانی
سکوت زنده‌دلان را عروج فریادی
خروش نغمه آهنگ بیقرارانی
به خون سرخ فرآیند جوشش نوری
شهید خنجر عشقی ز سربدارانی
اگر چه سینه‌ی سرد زمین بود جایت
فرشته‌گان خدا را، ز هم‌قطارانی
حدیث سوک تو ما را به غم نشاند و لیک
تو فخر دفتر تاریخ روزگارانی
وضو به دجله‌ی خون گر کنی ز روی یقین
در این سراب شکوهی ز رستگارانی

## غلام محمد شورش دهاتی

## غزل*

امشب ز سوز هجر تو اشکم ز دیده رفت
دود دلم به سوی فلک سر کشیده رفت

خونابه‌یی که در جگرم موج میگرفت
از غصه آب گشت و ز مژگان چکیده رفت

در رهگذار یار نشستم به حال زار
سویم ندید و عرض مرا ناشنیده رفت

هر قطره اشک گرم که از دیده‌ام چکید
پایی کشید و جانب جانان دویده رفت

شورش که یک نظر به سراپای گل نمود
خار جفای دهر به چشمش خلیده رفت

هرات ـ ۱۳۳۹/۷/۲۵

---

*- از مجله‌ی «ژوندون»
سال ۹ شماره‌ی نخست.

محمد رحیم شیدا

## اتکاء بخود*

بهتر است بر خویش سازیم اتکاء
اتکاء بر دیگران باشد خطا

تکیه بر بازو کنیم و دست کار
تا به پای خویش گردیم استوار

نیست در دنیا کسی در فکر ما
هر کسی بر خویش دارد مدعا

گر به فکر صنعت و گندم شویم
بی‌نیاز از کمک مردم شویم

ما به استعداد از خلق جهان
نیستیم کم، ملت افغانیان

فطرت ما عالی و چون نور پاک
جوهر ما آفتاب تابناک

گر به استعداد ما ناید ضرر
ما بسازیم مثل مردم صد قمر

ملت افغان بیا بیدار شو
از برای زندگی هوشیار شو

زندگی امروز چون دیروز نیست
عصر مهتاب است این مرموز نیست

---

*- از کتاب «دو شعر شیدا» به کوشش م.ی.شهباز

## لیلا صراحت روشنی

«... در سال ۱۳۳۷ در شهر چاریکار در ولایت پروان متولد شدم. تحصیلات متوسطه را در لیسه ملالی به پایان رسانیدم بعداً از دانشکده زبان و ادبیات دانشگاه کابل در رشتهٔ ادبیات دری لیسانس گرفتم. اشعارم از سال ۱۳۵۳ به اینسو در مجلات و روزنامه‌های کشور چاپ شده است. اولین مجموعه شعرم بنام طلوع سبز در سال ۱۳۶۵ به چاپ رسیده و مجموعه دومم بنام فصل مرجانی زیر چاپ است.»

(از یادداشت شاعر)

توجه: شعرها را خود شاعر در اختیار گذاشته است مگر آن که منبعی دیگر ذکر کرده باشم.

## میلاد باران

وقتی که ابرهای سترون
لب‌های خشک برگ درختان را
در شعله‌بار صاعقه میسوخت
من میگریستم

***

وقتی ز ابرها
«باران سرخ حادثه بارید»
رنگ از رخ شگوفه پرید و دلش تپید
گنجشک‌های تشنه هراسان
تا شهرهای دور پریدند

***

از درد لحظه‌های شب آلود
میسوخت روح هستی غمناکم
میخواندم سرود شب‌انگیزی:
«امشب امید زنده گی‌ام نیست
امشب امید زنده گی‌ام نیست»

***

ناگاه یک پرندهٔ عاشق
از سرزمین سبز بهاران
بر من پیام داد
میلاد عاشقانهٔ باران را
آن پیک راستین بهاران را

***

ای پیک عاشقان!
گلبوسه‌های شوق نثارت
جانم فدای رنگ بهارت

## بزرگِ کوچک

**انسانِ من!**
**تو با همه بزرگی‌ات**
**چرا به‌سان ابر کوچکی؟**
**که خنجری ز آذرخش**
**سینهٔ تو میدرد**
**و قطره**
**قطره**
**قطره**
**روی خاک میچکی.**

## زمستان سکوت

تا بهارِ روحِ یاران را صفا گم گشته است
در درون معبد دلها خدا گم گشته است
تا به سبزستانِ هستی، وحشت پائیز رُست
بر لبانِ سبزه‌ها ذوق دعا گم گشته است
در شبانِ دیرپای هجرتِ نور ای خدا
دل جدا گم گشته و جانم جدا گم گشته است
روشنای سبزِ حسرت‌سوزِ هستی سازِ عشق
در میان ظلمتِ بی‌انتها گم گشته است
شور هستی آفرین مرغکان این بهار
در زمستان سکوت مرگزا گم گشته است
گم شدم؛ در غربت بی‌همزبانی گم شدم
تا بهارِ روحِ یاران را صفا گم گشته است

## مرثیه

چه ساده
و چه آسان
شب آمده بود
بی آنکه آفتاب، دستان گرم خویش را
از زمین بردارد
و حتی،
بی آنکه سیاهی‌اش را
بتوان احساس کرد
شب آمده بود.
***
چه ساده
و چه آسان
نه آسمان به زمین خورد
و نه ستاره‌ها فرو ریختند
مردی،
با قامتی به بلندی غرور
و به استواری ایمان،
بر خاک افتاد.
***
هیچ کس،
لرزیدن دل گنجشک‌ها را ندید
هیچ کس
از مرگ آواز قناری‌ها
آگاه نشد
هیچ کس،
پریدن رنگ برگ‌های سبز درختان را
«جدی نگرفت»
... و من ندانستم،
از ابتذالی که زنده گیست
تا ابتذالی که مرگش نام نهند
چقدر فاصله است؟

## برای پیر تابناک

در مطلع فلق
بر پشت اسپ نور
از راه میرسی
قلب تمام عشق
در سینه‌ات چه خوب صمیمانه میتپد
ای پیر تابناک!
- تندیس بی‌فریب جسارت -
***
بر آستان خاک
- این خاک دردناک - چو بیباک میرسی
فریاد میزنم
ای پیر!
خون،
خون
این خون زنده گیست
خون زلال عشق
خون نجیبِ باغ و بهارست کاینچنین
جاریست بیدریغ
بر بستر زمین
هشدار!
زیر پا نکنی خون پاک را
***
قلب تمام هول
در سینهٔ بزرگ تو بیتاب میتپد
از چشمهای خوب تو ای پیر تابناک
خون هزار درد
جاری شود
و تو
در خون خویش خفته و نابود میشوی.
***

مرگ تو از تبار غریبیست
العجب!
مرگ تو از تبار سیاهیست
لیکن
دوباره باز
در مطلع فلق
بر پشت اسپ نور
از راه میرسی
ای پیر تابناک!

## بن بست

من درین بهار مرجانی
از جوانه‌های سبز
چگونه سخن بگویم
که لاله‌ها
رونقی دگرگونه یافته‌اند
از شگوفهٔ سپید سیب
من درین بهار مرجانی
چگونه
سخن بگویم
که شقایق
بساطی دگرگونه آراسته‌اند.
من درین بهار مرجانی
از سبز نای سینهٔ چمنزارها
چگونه سخن بگویم
که گیاه خشم
از خاکش
سر بر کرده است

من درین بهار مرجانی
از صدای صمیمی چلچله‌ها
چگونه سخن بگویم
که نفیر هر گلوله
در قلب‌ها
دگرگونه صدایی کاشته است
به من بگو
ای بهترین
ای یار
من درین بهار مرجانی
از کدامین عشق
چگونه سخن بگویم؟

## در عمق یک جنون

دیوانه گان شهر
این «جانیان کوچک» بازاری
سرمست از شراب طلا تاب
عفریت ننگ را
همخوان و همطریقت و همگام گشته‌اند
در عمق این جنون سیه کار
تقوای مانده از تپش و عصیان
در سایهٔ قرون بطالت را
تزویر میکنند
***
دیوانه گان شهر
این جانیان ساده‌دل مغموم
این عاشقان صادق پول و قمار و می
با دست پر جنایت ابلیس

در عمق گندزار جنایات بی‌امان
- ویرانی بهار -
با سر فتاده‌اند.
***
و خاک
خاک مضطرب شهر
گشته است
آجینِ خون و خنجر و خاکستر.

## برف

وقتی هبوط میکنی ای برف
از آن بهشت آبی پرنور
در بالهای خستهٔ سردت
میبینم
اندوه بیکرانهٔ آدم را
***
وقتی سقوط میکنی ای برف
از اوج آن غرور بلندت
در شرملرزه‌های تن پاکت
میخوانم
آیات بیگناهی مریم را
***
ای برف
ای سپید مقدس
من اندُهان سادهٔ قلبم را
در دست‌های پاک تو میمانم
آنرا به عمق خاک فرو کن

## خالی

دل من آیینهٔ خالی بی‌تصویر است
کاش میشد که در آن
دست کم
چهرهٔ برف و خنکنایی شب‌ها را دید
***
همه روزان و شبان
همه روزان و شبان
مبتلایم به تب تنهایی
مینشینم عقب پنجرهٔ وحشت
وحشتی خالی
خالی
خالی
و نگاه عطش آلودهٔ بیتابم
با تلاشی سخت
میکوشد
شیشهٔ پنجره را بشکافد
ببرد تا اوج
باش تا پنجره را بگشایم
- پنجره را بگشودم -
های دستان زمستانه
چه به من بخشیدی؟
خوب
ارمغان تو همین است دگر
- ابر و برف و مِه و باد -
نه
دگر پنجره را میبندم

و به تنهایی خود میبرم ـ ای وای ـ پناه
تن من میلرزد
تن من میلرزد
از سرما یا از تب
***
من از این آینهٔ خالی بی‌تصویر میترسم
میترسم
و به خود میلرزم
و میاندیشم
و میاندیشم
به بهارانم
که گذشتند و گذشتند
آرام
آرام
از پس پنجره‌ها.
فصل آغاز تمناهایم
فصل رویایی سبزستانم
یادت خوش
که دلم لانهٔ گنجشگان عاشق بود
و نمیترسیدم هرگز.
واژهٔ «تنهایی»
مثل افسانهٔ دیوی بود
دور دور از من و از گسترهٔ سبز خیالاتم
و تب تنهایی
از دل عاشق من وحشت داشت
و نمیلرزیدم هرگز
اضطرابی اگرم بود
نه از ترس که از موج بهاران بود
که مرا میبرد
که مرا میبرد
تا به معراج صمیمیت
***

**آه**
**اکنون**
**افسوس افسوس**
**دل من لانهٔ متروکهٔ زاغان زمستان است**
**باد،**
**این باد فرومایه**
**به سرش آوار میباراند.**

## فصل غصه

در ابتهاج لحظه‌های سبز تو آمدی از جلگه‌های دور
در من شکستی ساقهٔ تردید با دست‌های آبی مغرور

* * *

ما در عروق لحظه‌ها جاری تا انتهای فصل‌ها رفتیم
با عطر عشق و با صدای سبز تا اوج آبی خدا رفتیم

* * *

ما عشق را با همدگر گفتیم ما شور را در همدگر کِشتیم
ما روزها و شامهامان را با عطر پاک عشق آغشتیم

* * *

ما زنده گی را لمس میکردیم در رویش گلبرگ گمنامی
در ساقه‌های سبز گندمزار در چرچر گنجشک خوشکامی

* * *

اکنون دگر آنروزها رفتند آنروزهای آبی پرنور
من با شبان درد همرنگم تو رفته‌ای تا جلگه‌های دور

* * *

اینک من و اینک سکوتی سرد اندوه، بشکسته صدایم را
بر دوش دارم اینک اینک وای فصل صبور غصه‌هایم را

## پرنده یی که پر گشود ۱

پرندهٔ خیال تو
به گلشن امید من
چه سالها،
چه سالها که پر گشود، شاخه جست و لانه کرد
چه سالهای سبزسبز خوش نمود
و لاله‌های سرخپوش گرمجوش
چه آشنا به دردها.
چه شادمان شدم از آنکه خون گرم زنده گی
به گلشن امید من دویده بود
وان پرندهٔ عزیز،
سرود عشق را سروده بود.
***
پرندهٔ خیال تو
به گلشن امید من
به سالهای سرد سرد برف پوش نیز
نشست و لانه کرد
امیدِ پر گشودنش
ز لای شاخه‌های سرد برف پوش
به‌جز خیال سرد برفگونه یی نبود.
***

۱ - از کتاب طلوع سبز

چرا خیال؟
مگر نه،
ای «پرندهٔ امید دلنواز من»
که:
برف آب میشود،
شگوفه خنده میکند،
و آفتاب میشود.
جوانه‌های سبز سبز یک امید
به تار و پود هستی تو ریشه میکند
و خون سبز یک بهار
به گلشن امید من دوباره میدود.

۱۳۵۶

## تا به اوجها

پرنده گک
بخوان، بخوان
الا! تمامی صفای باغهای مهر
در صدات
نوای تو، نوای دلپذیر عشق راستین
صدای بالهای تو
ترانهٔ رها شدن
نشانهٔ سفر به سوی اوجهای دور
ـ به سوی بیکرانه‌ها ـ
ز چه‌چه نوای تو
وان صدای ـ آشنای ـ بالهای تو
چه قلب‌ها که در قفس تپیده است.

***

الا! تمامی صفای باغهای مهر
در صدات
تو با نوای مهر
و بالهای باصفای خویش
مرا به میهمانی شگوفه‌های نورها ببر
مرا به اوجها ببر
به سوی بحر بیکران آسمان
به سوی موجهای پر شتاب آن
و بندهای درد را
ز دست و پای من رها نما
مرا به باغ بالهای باصفای خود پناه ده
مرا رها ز دردها نما

۱۳۶۳-۵-۲۰

## وقتی که برگردی[1]

ای جان جان من
وقتی که برگردی
از آسمان دیده گانم ابرها پرواز خواهد کرد
و چشمهای غصه‌ناکم لانه‌های نور خواهد شد
دیگر تن من با تن شب آشنا هرگز نخواهد بود
غمناله‌ها هرگز نخواهد بود
دیگر شب آلوده سکوتی سرد سردستان

---

۱ - از مجله‌ی «ژوندون»
سال هشتم شماره‌ی ٤ و ۵ (شماره‌ی ششم؟)

سر بینه دیواری میان ما نخواهد ساخت
وقتی که بر گردی
من در خطوط سبز دستانت
در تپه وینوس
راهی برای سرنوشت خویش خواهم یافت
و آنرا
با خط قلب و زنده گی پیوند خواهم داد
وقتی که بر گردی
من در حصار آهنین بازوان تو
تا انتهای فصل‌ها،
خود را
محبوس خواهم ساخت
و فصل‌ها تا انتها سرسبز خواهد ماند
وقتی که بر گردی
در سایه‌سار قامت سبزت
من عشق را تفسیر خواهم کرد
ای جان جان جان جان من
وقتی که بر گردی،
وقتی که بر گردی.

۱۳٦۸-۱۱-۱

## در محاق[1]

ای شکوه قامت سبز بهار
ای غروب لحظه‌های انتظار
ای بلندای تمناهای من
ای بهار سبز رویاهای من
ای حضورت آفتاب زنده گی
در بهار رویش و تابنده گی
تا تب دستت به جانم ریخته
از نهادم شعله‌ها انگیخته
آتشی در بود من افروخته
کشتزار سبز جانم سوخته
تا به لبهایم تمنا کاشتی
سایهٔ غم از دلم برداشتی
ای شکست شب، شب سرد و سیاه
ای وزش‌های نسیم صبحگاه
ای سحرگاه شگفتنهای من
خون سبز شعر در آوای من
تو نشسته روی بال اختران
من به عمق تیرهٔ شبها نهان
من نشسته در محاق ای خوب خوب
چشم در چشمان خاموش غروب
بی‌تو بودن شعله‌های بیقرار
آه میپوسم به عمق انتظار
انتظارت انهدام اخگر است
مردنی از تیرهٔ خاکستر است
بی تویی جاری بی‌انجام شب
من اسیر خسته‌یی در دام شب
وای اگر شب در دلم منزل کند
منزل این همزاد غم در دل کند

---

۱ - از مجله‌ی «ژوندون»
سال هشتم شمارهٔ ٤ و ۵ (شماره‌ی ششم ؟)

## قهار عاصی

در شبی از شبهای پانیز سال ۱۳۳۵ در یکی از گربیانهای صخرهٔ هندوکش (پنجشیر) زاده شدم.
صدای ریختن برگهای سپیدار باغ و رودخانهٔ نزدیک محله‌مان از همان زمان در رگهایم جاریست. تلخیها - زخمها - بیدادها شاعرم کرد.
(تلخ اما بی‌دریغ) را گفتم (خاک و خاطره) (از دره تا دروغ) (دهکدهٔ طاعونزده.) (شام) (مقامهٔ گل سوری) (لالایی برای ملیمه) (غصه تلخ سفر) (کاشکی عشق نبود) (... تا خانقاه خون و شهادت) را سرودم و اینک بر آستان (زآتش ز ابریشم) ایستاده‌ام.

(از یادداشت شاعر)

**همه‌ی شعرها از کتاب «مقامهٔ گل سوری»**

## مادر!

ترا هر شام می بینم
که از سوی دیاران غروب
از کشتزاران غریب و دور می آیی
و با خود دستهٔ از خوشه‌های سبز ناز و بوسه می آری
ترا هر شام می بینم
که با دریاچه‌های مهربان
ـ دستان خویش ـ
از خوشه‌های سبز
گورستان سرداران دوزخ را
بهار، آئینه می بندی
ترا هر شام می بینم
که خورشید از فراز شانه‌هایت جلگه را بدرود می گوید
و خود، در آستان حسرت صبح دگر
یاقوت چشمش را
نگین تاجهای کاجهای جنگل بی‌سایه می‌سازد
ترا هر شام می بینم

کابل ـ ۱۱ ثور ۱۳۶۳

## در انتحار لحظه ها

نیمه شب بود و ساربان بزرگ — بهره میداد کاروانش را
کاروان از لجاجت شب دوش — دیده میبست ساربانش را
فرصتی رفت و دستهایی چند — کار آن قوم زار میکردند
ساربان خواب و کاروان در خون — لحظه ها انتحار میکردند

کابل ـ ۱۱ حمل ۱۳۶۳

## منای عشق

به شهر ما دلیران باده را بر دار می‌نوشند
گهی دیوانه و گه مست و گه هشیار می‌نوشند
حصار بندها را از سر راه هدف چینند
سبکبار و سبکرو و بر سر بازار می‌نوشند
در میخانه را دیگر مبند ای ساقی مستان
که این دریادلان هر شب می بسیار می‌نوشند
در آغوش خیال وسوسه هرگز نمی‌پایند
متین و پایدار و سرخوش و سرشار می‌نوشند
به خواب شب‌پرستان هرگز این باور نمی‌آید
که مردان خدا پیمانه را بیدار می‌نوشند
به باغ خاطر هر واژه بذر تازه می‌کارند
که تا سروی شود، در سایهٔ گلزار می‌نوشند
منای عشق را تا قتلگاه اهرمن سازند
منادی گوی، خم خم در صف پیکار می‌نوشند

به شهر ما بیا بنگر که دل بر دار می‌رقصد
شه خوبان ما در صحنه پیکار می‌رقصد
به خلوتگاه راز عشق نجوا می‌کند هر شب
به آهنگ نسیم صبحدم، بیدار می‌رقصد
گهی با شعر جامی قصه‌پرداز می‌خواند
گهی با سوز و ساز خواجه انصار می‌رقصد
منای عشق را پیوسته جویان است اسماعیل
به قربانگاه دل در لحظهٔ دیدار می‌رقصد
به اوج سربلندی‌های ایمان می‌رود در پیش
میان سنگر آتش سمندروار می‌رقصد
به بزم لاله هر شب داستان عشق می‌گوید
به زیر سایه گل، با گل و گلزار می‌رقصد
به سیلاب سرشک خود ره اغیار می‌بندد
درین فتح و ظفر در آرزوی یار می‌رقصد
کجا تاریک‌بینان آگهی از راز حق دارند
که خون بی‌گنه در دامن خونخوار می‌رقصد

## حوت هرات

خرم آن دم که در دیار یار
عشق بود وامید بود و بهار
یاد آن روزها که مام وطن
بود غافل ز دام اهریمن
هر طرف خرم و بهاران بود
هر درختی شگوفه باران بود
هر شگوفه بهار می‌آورد
میوه‌ها بار بار می‌آورد
یاد آن روزهای گوهربار
موسم عشق بود و موسم کار

صبحدم با نسیم همدم بود	عرق گل ز شرم، شبنم بود
بلبل خوشنوا، نوا می‌کرد	تا گلش را به خنده وا می‌کرد
غنچه‌هایی که تازه وا می‌شد	باغ از بوی‌شان صفا می‌شد
سرو با جوی قصه‌ها می‌گفت	نسترن می‌شنید و خون می‌خفت
مطرب نغمه‌سنج شیدا بود	عشق از خواندنش هویدا بود
آسمان رشک بر زمین می‌برد	از زمین بوی عنبرین می‌برد
بچه چوپان ما غزلخوان بود	در پی حفظ گوسفندان بود
گاه با نی نوای دل می‌گفت	گه گهرهای عشق خوش می‌سفت
کشت و کاری که برزگر می‌کرد	دفع هر آفت و ضرر می‌کرد
روزگاری چنین بهاری بود	عشق ما را بهار و یاری بود
نه غمی تا که دل شود مصطر	نه فراقی که دیده گردد تر
مظهر زندگی حیا بودی	نه کسی را ز کس جفا بودی
نه پدر از پسر جدا می‌شد	نه دلی دور از خدا می‌شد
نه عزایی که مادری سوزد	نه دلی کاتش غم افروزد
نه یتیمی که از غم مادر	اشک ریزد ز دیده تا به سحر
روزگاری چنین طرب‌افزای	ای دریغا که زود رفت، ای وای
وا دریغا که زود رفت بهار	زندگی شد سیاه چون شب تار
دیو آمد بهار ما را برد	شادی روزگار ما را برد
بعد از آن هر بهار ماتم شد	زندگی اشک و آه و ماتم شد
دیوخویان بسی جفا کردند	نه ز کس شرم و نه حیا کردند
قتل و غارت گذشت چون ز شمار	از دل خلق رفت صبر و قرار
ملت قهرمان با تدبیر	حمله‌ور شد به دشمنان چون شیر
گفت ای دشمنان نوع بشر	ای سراپا جفا و محنت و شر
کشور ما سرای شیرانست	رزمگاه دلیرمردانست
دفتر عشق ما ز خون رنگ است	پاسخ جنگ را فقط جنگ است
می‌دهد با تو درس این ملت	تا بری رنج و خواری و ذلت
در جهان آبروی تو ریزد	ارتش تو ز صحنه بگریزد

خون افغانیت بجوش آمد    از زمین و زمان خروش آمد
کرد ملت بپا قیام و خروش    بیرق سبز را گرفت بدوش
قهرمانان لشکر یزدان    پسران، دختران، زنان، مردان
محشری را بحق بپا کردند    حق دین و وطن ادا کردند
اشک و فریاد و نعرهٔ تکبیر    عشق می‌کرد معنی و تفسیر
هر دلی کو به عشق جان گیرد    چون خروشد بحق جهان گیرد
گشت خاک مقدس افغان    صحنهٔ استقامت و طغیان
هر طرف بذر، لاله فرمودند    آنچه بنمودنی است، بنمودند
بذر آن لاله‌ها ببار آمد    باز هنگام نوبهار آمد
شهر ما، شهر جان‌نثاران است    مظهر عشق پاکبازان است
انقلاب عظیم حوت هرات    به جهان داد، درس عزم و ثبات
انقلابی چنین شگوفان باد    فتح و نصرت ز قوم افغان باد

## ملت من

این ملت منست که دستان خویش را
بر گرد آفتاب کمربند کرده است
این مشت‌های اوست که می‌گوید از یقین
دروازه‌های بستهٔ تردید قرن را
ایمان بیاورید!
تنهاترین پیامبر
اینک
ملتم-
با آیه‌های چشم خدا قد کشیده است
این ملت منست که تکرار می‌شود

با نام انسان
با واژهٔ عشق
این اوست
اوست
اوست
که شیپورهاش را
شیپورهای فتح پیام آشناش را
آورده در صدا
بیدار می‌کند
هشدار می‌دهد

کابل ـ ۱۵ سنبله ۱۳۶۳

## ناودانها

روزگاریست به من می‌گویی:
«آسمان سقائیست
ابرها می‌بارند
بهار آمده است»
هیچ می‌دانی
من
با همه بی‌هنری
که تو می‌انگاری
ناز باران و نوازشگری فصلش را
بهتر از سبزه و گل می‌دانم؟
آنقدر هم که تو پنداشته یی
من تنکباور هر یاوه نیم

کو ؟ کجاست ؟
نه سرود چککیست
نه جرسکاریی آهنپوشی
ناودانها که از آغاز زمستان خالیست
۲۷ حمل ۱۳۶۳

## ... بیا

از استخوان عزیزان من سر راهم
حصار ریخته‌اند
سرود غصهٔ زندانیی بیابان را
ایا پیامبر آیه‌های فریادی
بگریه گاه ببر
به سنگ‌لوحهٔ گور عروس من بنویس
شراب دست ترا بی بهار مینوشم
و با فرشتهٔ فراش آفتاب بگو
که ای عزیزترین آشنای خانهٔ من
تمام پنجره‌ها تشنه‌اند و روزنه‌ها
برای آمدنت چشم‌انتظاران‌اند
کمینگران ره از چند
آب میجوند ترا
به خانه‌ام پس از این آفتاب‌وار بیا
پل علم - ۱٤ میزان ۱۳٦۳

## بادها

بادها می آیند
بادها از سفر سبز جنوب

بوی دامان ترا می آرند،
بادها، از سر کوه،
وقتی هیزم می کنی
بادها، از دل دشت،
وقتی چادر می‌زنی
بادها از لب رود،
وقتی مرجان می چینی
بادها از بر و دوش جنگل،
وقتی آهنگ جدایی می‌خوانی.
بوی ترا می آرند
عطر گیسوی ترا می آرند
بادها بوی مسافر می‌دهند
تو و چشمان خودت!
وقتی از دور و بر خیمهٔ‌تان
بادها می گذرند
باز کن چو دی و بنشین سر ره
هر چه می‌خواست دلت زمزمه کن
بگذار،
بادها
دامن از نسترنیهای تو لبریز آیند
من و این دهکده این خانهٔ باد
- خانه بوی تو و جلوهٔ تو -
من و این شرشرهٔ پوسیده
که زمانی تو در آن
اسب بابایت را
یال و دم می‌شستی
روزگاریست به هم ساخته‌ایم
دیگر از زوزهٔ گرگان سیه مست خوشم می‌آید
دیگر آهنگ سفر نیست مرا
خاصه وقتی که بلوط،
پدرم می‌خواند!
خاصه وقتیکه چنار،

مادرم می‌داند!
من نمی‌میرم و این،
تازه، آهنگ در و دیواریست
که به همراهی‌شان
شام را بام اقامه می‌کنم!
دیگر آهنگ سفر نیست مرا
من دگر دیوارم
من دگر خرمنجای!
من دگر دهکده‌ام، سنگم!
سنگ!
گیرم این عاریه پیراهن را
بادهایی که ز تو
مژده‌داران منند
پوده سازند و ز کار اندازند
جای هیچ آهی نیست
جای هیچ اشکی نیست
من دگر رودم، رود
از همانی که به خیزابی خویش
یکسرش در سر سردابهٔ ده
و سر دیگر آن
به تو می‌انجامد
من دگر حوضچهٔ دهکده‌ام
که غمش دوریی مرغابی‌هاست
و خزان برگ درختانی را
در دهانش کرده.
بادها می‌آیند
بادها
بوی گلهای شبو می آرند
بوی دامان مسافرها را
ارغوان گل بدهد. یا ندهد
نازبو برگ کند یا نکند
گر خدا خواست که دهدار شوی

من به تنهایی خویش
همهٔ خار و خس دهکده را
می‌شگوفم
بر لب هرچه که جوی است و
چراست و چشمه
پای کوبانه دوبیتی می‌خوانم
بادها می‌آیند
بادها از سفر سبز جنوب
بوی دامان ترا می آرند
بوی گلهای شبو
بوی دامان مسافرها را
کابل - ۹ جدی ۱۳٦٤

## هدهدک

هدهدک می‌خواند
هدهدک هدهدک رویایی
عاشق است
از پس پنجره‌های فولاد
درد خود را به درختان سر گردنه می‌فهماند
هدهدک درد بلندی دارد
با درختان بلند

هدهدک،
مثل معشوقه بسیار امید
خسته و کم‌سخن است
از پیامی که گلوگیر وی است
بوی ایام جدایی آید
هدهدک می‌داند
که
چه کسی می‌شنود آوازش؟
چه کسی شرح تواند کردن
غم‌غم روی بدیوارش را؟
هدهدک، می‌خواند!

کابل ـ دلو ۱۳۶۵

## اگر به باغ رسیدی

اگر به باغ رسیدی
وگر ترانه‌سرایان باغ را دیدی
پیام خاطر در خون سوگوار مرا
به بلبلان برسان
و عشق را به زبان دری
زبان درد، زبان حماسه
زمزمه کن.
بگو که نعرهٔ زنجیریی گلوی مرا
که آفتاب ازش پاره‌پاره می‌گردد
به پیشواز بهار،
به نام سروستان،
به نام جُندهٔ مولا علی برافرازند
اگر قبیلهٔ درویش و سرفراز مرا
به میهمانی تلخان و دوغ می‌رفتی

وگر که بته کنان همیشه عاشق را
که چشمه‌سار به دنباله ترانه‌شان
... می‌شود دریا
درخت را و مرا
سرخ و سبز می‌سازد
به جای آوردی!

زین همیشه تمنای های‌های بلند
- از من -
ترنمی سر کن
اگر به باغ رسیدی!

کابل - سرطان ۱۳٦٦

## پدرم

پدرم کوه بلندیست
آشیانی ز عقابان لجوجست به پرواز بلند
پدرم ناشکنست
لنگر آزادیست
خانهٔ خشم پرآوازهٔ اجداد خود است
رستم گمنامیست

پدرم با همهٔ خونسردی
گرگ بسیار شکاریست که با آوازش
از زمستان
میش می‌زایاند
پدرم مزرعه‌ایست
خرم از باد بهاران و جوان از گندم

پدرم،
کورهٔ داغ سرافرازی‌هاست
شاعریست
پای تا سر غزل و قول
حماسه
غول افسانه یی فرهنگ است
یک قلم، نی و چراست
افعی ایست
دست آموز شده
کود کیست
قصه پرداز دیارانی، دور
که خودش
قهرمانان وی است
پدرم
معبد نقش و نگارینه به ارواح سلیم
زایر خویشتن است.
پدرم
آسمان عجب از صافی و بگشاده دلیست
حاتم طایی ایام،
روی پیشانی او
خیمهٔ خوان عنایت زده است
پدرم میکده ایست
کهنه
با شرب کهن،
زیر آوار هزاران من خاک،
پدرم،
قهرمانیست سراپا آزرم
از نمایاندن گرز و کمرش
پدرم شاهینیست
بال و پر بستهٔ دام ننه ام
پدرم شاهینیست.

کابل - ۵ جدی ۱۳۶۶

موسیچهٔ پناه به ده می برد
شاهینی از فراز گذر می‌کرد
خیل کبوتری
در چشمه‌سار
بال همی شستند
جفتی از آهوان بیابان
کاریز را به قصد سفر دوره می‌زدند
وقتی ستارهٔ من و او جوره می‌شدند
در کلبهٔ که بامش
از عرش می‌گذشت
در کلبهٔ که حیطهٔ از برگ یاس داشت
در کلبهٔ که روی به سه برگه‌زار بود
در کلبهٔ که چلچله‌ها زیر سقف آن
بیضه می‌نهاد
در کلبهٔ که خاطره بود
انتظار بود
دیوان شاعری
از عشق از تفاهم آزادی و شکوه
شیرازه می‌گرفت
انگور باغ
با خون تازهٔ
از شهد و روشنی
دیوانه‌وار
... ریشه می‌زد و خوشه می‌گرفت
وقتی ستارهٔ من و او جوره می‌شدند
جمیعتی برادر بی‌لنگ خویش را
بی هیچ اشک و آه
در خاک می‌سپرد
جمعیتی تولد نوزاد خویش را
فال نکو گرفته و نام خجستهٔ در جستجوی بود
جمیعتی دگر
گور شهید ناموری را

گلپوش می‌نمود
وقتی ستارهٔ من و او جوره می‌شدند
اما کتیبهٔ گل سوری
(تاریخ سال)
از نام مردهای تهیدست کوهسار
از نام مردمان قلندر
عنوان گرفته بود
اما مقامهٔ گل سوری
(فرهنگ سال)
با واژه گان داغ
«چرا ؟»
«نی !»
سرشته بود
اما ترانهٔ گل سوری
(فریادهای سال)
از تنگنای سینهٔ غاری همی شکفت

کاغاز گاه او
خورشید
پایانگاهش
... کعبه بود
وقتی ستارهٔ من و او جوره می‌شدند

اول حوت ۱۳۶۶

## محمود فارانی

محمود فارانی در سال ۱۳۱۷ (۱۳۱۸؟) به دنیا آمد. در کابل به تحصیلات دانشگاهی پرداخت و موفق به دریافت مدرک لیسانس شد.

## گور چوپان

از دل آسمان گرد آلود،
اندر این نیمروز تابستان
قرص خورشید می‌فشاند نور
روی دامان خشک کوهستان.
می‌سراید پرنده‌ای از دور،
در سکوت عمیق و پر اسرار.
سوسماران خفته و تنبل
می‌شوند از صدای او بیدار.

دم سوزان باد کهساران،
بر رخم همچو شعله می‌لرزد.
قطره‌های درشت و گرم عرق،
روی پیشانیم فرو لغزد.

در خم کوره راه دور و دراز
از بر صخرهٔ بزرگ و سیاه،
سر کشیده درخت خودروئی،
سایه افگنده بر کنارهٔ راه.

زیر این سایه گور ویرانیست.
گور ازیادرفته و گمنام.
گور بی‌شمعدان و بی‌نوری،
که فراموش کرده است ایام.

شاید این گور گور چوپانیست.
که در این کوه و درهٔ خاموش،
بارها رفته در پی رمه
چوبدست شبانیش بر دوش.
پای این صخرهٔ سیاه آخر،

چشم پراشک از جهان رفته.
سالها رمه‌های مردم را
به چرا برده تشنه و خسته

# براتعلی فدایی

بسمه تعالی
خوانندهٔ عزیز و گرامی درود و سلام بر تو
نمی‌خواستم با این چند اثر ناچیزم نام و شهرتم را بنویسم. دوست عزیزی که تقاضای این چند غزل را من باب نمونه از بنده نموده اصرار ورزید تا مختصری از بیوگرافی‌ام را نیز بقید قلم درآورم. فلهذا با کمال شرمساری، این من و این فشردهٔ از نام، شهرت، محل تولد ، و...
نامم براتعلی، تخلّص فدایی، نام پدرم عبدالصمد ، زادگاهم مهد رازی، تربیتگاه جامی و خانقاه خواجهٔ انصار، خراسان کبیر شهر باستانی هرات میباشد .
در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی در محلهٔ خواجه عبدالله مصری رح در خانوادهٔ بی‌برگ و نوا از شهر بند عدم به پیشواز دردها ، رنجها و آزمونهای این محنتکده قدم بعرصهٔ وجود گذاشتم. سخن کوتاه، بسن پنج سالگی دستآوردهای ابتدایی‌ام را نزد ملای محل آغاز نمودم. در سال ۱۳۲۰ با تأسیس مکتب معارف، شامل مکتب گردید و در سال ۱۳۲٤ از دانشکده‌ای تبعیضات ستمشاهی دیپلوم محرومیت حاصل نموده با پدرم که به کسب قنادی اشتغال داشت دستیار گردیدم. از آنجائیکه از آوان کودکی به شعر و ادب علاقه داشتم، بمطالعهٔ آثار ادبی و سرودن شعر پرداختم. تا کنون که شصت و سه بهار از عمر را پشت سر گذرانیدم که با بیان حقایق و واقعیت‌های دورهٔ ستمشاهی در قالبهای گونا گون قبلی از زمان قانونی بجرم حقگویی بازنشسته گردیدم. زیاده وقت گرانبهای شما را نمیگیرم. این شما و این چند اثر ناچیز.

با عرض حرمت
«از یادداشت شاعر»

**یادداشت مؤلف:**
استاد فدائی از شاعران برجسته و شناخته‌ی افغانستان است
شوربختانه شعرهای زیادی ازو در دست ندارم.
آثاری که از وی چاپ شده است:

۱ - حج یا میعادگاه ابراهیم
۲ - فریاد خون

زیر چاپ:
۱ - گلبرگها
۲ - شکوفه ها

## هلال کاذب

شب است و در دل ظلمت شراره مینگرم
شراره در دل هر سنگ خاره مینگرم
رونده گان سحر را پیاده میبینم
سپاه ظلمت شب را سواره مینگرم
چمن ز باد خزان ورشکست و گل افسرد
ز غصه پیرهن غنچه پاره مینگرم
لباس درزی شب را که تار و پود خطاست
به راهیان سحر بدقواره مینگرم
یساولان افق را تو خفته بینی و من
شهاب فتنه و جنگ ستاره مینگرم
مسافران قضا را بکف بقصد سفر
هزار سبحه پی استخاره مینگرم
کویر خشک و فضا تیره کاروان خسته
ز رهزنان شب هر سو اشاره مینگرم
ز هر کران پی گمگشتگان وادی شب
نوید صبح به بانگ نقاره مینگرم
دمیده است تو گویی هلال کاذب عید
که خلق را به افق در نظاره مینگرم
ز خون غنچه و اشک شکوفه در بازار
به شیشه‌های تجارت عصاره مینگرم

چه باور است مرا صبح امن و آزادی
به ظلمتی که ز سرها مناره مینگرم
هر آنچه زآتش و خون دیده‌ام به مسلخ عشق
بنام صلح «فدایی» دوباره مینگرم

مشهد مقدس

## درس عشق

تا که از دیوانِ هستی درس عشق آموختیم
سینه را چون لاله از داغ محبّت سوختیم
عندلیب هر چمن بودیم، از غوغای زاغ
عزلت عنقا گزیدیم، از نوا لب دوختیم
کاروان منزل مقصود را هر تیره شب
آتشی از سوز دل در کوه و دشت افروختیم
روزگاری گرچه بازار تملّق گرم بود
ما بهر ناکس متاع آبرو نفروختیم
عاقبت از تنگنای خاک سر بر میکشد
گنج اسراری که در کان ضمیر اندوختیم
نام ما از دفتر گیتی، «فدایی» محو نیست
تا که از دیوان هستی درس عشق آموختیم

هرات ـ سال ۱۳٤۹

## غم بزرگ

غمی دارم که تفصیلش بصد دفتر نمیگنجد
تنی دارم ز درد و داغ در بستر نمیگنجد

مگوئیدم بهار آید، بسی نقش و نگار آید
که دیگر شور این سودا مرا بر سر نمیگنجد
غبار حیرتم گل کرده بر آئینهٔ خاطر
که در این شام حسرت از چه یک اختر نمیگنجد
«شبی تاریک و بیم موج و گردابی چنین حائل»
مرا یک ساحل آرام در باور نمیگنجد
ز جوش درد بیدردان دلم لبریز خون آمد
بلی هنگام جوشش، باده در ساغر نمیگنجد
بهر سو میروم جز صخرهٔ خارا نمیبینم
تو گویی سنگلاخ ظلم را معبر نمیگنجد
ز آشوب خدایان زمین در پهنهٔ گیتی
چنان هنگامه ها دیدم که در محشر نمیگنجد
بظلمت، کاروان گم کرده ره آخر مگر یاران
درین بیجاده نقش گام یک رهبر نمیگنجد
بتوفان حوادث زورقی با ناخدا خواهم
دریغا کاندرین گرداب درد آور نمیگنجد
چرا گرد قیامت از شبستان کس نمی‌روید
چرا خورشید شب‌سوزی درین خاور نمیگنجد
کجا جوئیم یارب گوهر نایاب الفت را
که در گنجینهٔ ادراک این گوهر نمیگنجد
سخن بیپرده میگویم «فدایی» کاندرین فرصت
عروس طبع من در حجلهٔ چادر نمیگنجد

مشهد مقدّس ـ ۱۳۶۹/۲/۲

## می‌باید از توفان گذشت

تا نفس سودم بلب، یک عمر در حرمان گذشت
دیده تا بر هم زدم، دل از سر و سامان گذشت
خواستم تا سوی معراج حقیقت پر کشم
پای بر سنگ تغافل آمد و دوران گذشت
یک جهان سودای رسوائی ز عشقم زد بسر
یک قلم سرمشق ناکامی بلوح جان گذشت
بسکه دیدم سفله گردیهای دور هرزه گرد
دل ز آسایش خجل گردید و در هجران گذشت
سرمه تا در چشم خوابید، آشیان بر باد رفت
خواب تا از چشم رفت، اندیشه از جولان گذشت
بانگ ناقوس سحر از کاروان شب نخاست
دستبرد رهزنان بر کاروان آسان گذشت
تا فریب دانهٔ در کشتزار فطرت است
کی توان آدم ز دام حیلهٔ شیطان گذشت
شعله اندر کسوت دود آرمید و خاک شد
ناله بر تار گلو پیچید و در زندان گذشت
آفتاب آئینه‌دار قامت اندیشه است
کز رهٔ آزادگی بر قلّهٔ کیهان گذشت
پشت پا بر پرتو خورشید تابان میزند
هر کرا در دل صفای الفت یاران گذشت
در نگارستان جان بینی جمال مدّعا
گر تو را، تارِ نظر از سوزن مژگان گذشت
تا درین وادی «فدائی» پایت از رفتار ماند
همچو قایق سینه خز میباید از توفان گذشت

مشهد مقدّس ۱۳۶۹/۹/۱۹

## سمندر[۱]

در آتشِ دل چند غریبانه بسوزیم
دور از وطن و خانه و کاشانه بسوزیم

بگذار که با مرغ شب آهنگ بنالیم
وز آه درون سرخوش و جانانه بسوزیم

ما درد کش میکده‌ی آتش و خونیم
برخیز که با نعرهٔ مستانه بسوزیم

شادیم که با همت مردانه بمیریم
نز بار غم و محنت بیگانه بسوزیم

بر لانه‌ی ما دشمن اگر می‌زند آتش
ما زنده از آنیم که در لانه بسوزیم

آتش نفسانیم و در آتش چو سمندر
بر دام زنیم آتش و با دانه بسوزیم

هر جا سخن از مردی و فرزانگی ماست
وقت است که مردانه و فرزانه بسوزیم

بر شمع مزار شهدا بال گشائیم
بر شعله‌ی هر شمع چو پروانه بسوزیم

می آتش و ما جرعه کش و میکده میهن
بگذار که با ساغر و پیمانه بسوزیم

هشیاری ما سدرهٔ ما است فدائی
ما بر سر آنیم که دیوانه بسوزیم

---

۱ - از کتاب «شاعران سنگر»

## در هجرت

شمع آجینم که بزم عشق فانوس منست
نخبه‌ی دردم که شام هجر کابوس منست
اشکِ خونینِ غروبم، شامگاهِ حسرتم
چهرهٔ مه در خسوف از آه وافسوس منست
از نیستان امیدم تا چو نی ببریده‌اند
نالهٔ گر بشنوی از قلب مأیوس منست
آذرخش غصه‌ام، موجم، خروش تندرم
عیش و شادی واژه‌های غیرمأنوس منست
بر سر بازار هستی آرزو گم کرده‌ام
کارزو تفسیر حرف روی معکوس منست
مرغ حق‌گویم که اندر وحشت شبهای تار
ناله حق‌حق بخون پالوده ملموس منست
با همه این رنجها شادم که در کانون عشق
شیوه‌ی آزادگی‌ها درس قاموس منست
کاروان آتش و حماسه و خون هر طرف
پرطنین از بانگ شورافزای ناقوس منست
در کویر گرم آتشزای غربت سوختن
شاهد اندیشه‌های قلب محسوس منست
بس که در هجرت فدائی رنج غربت برده‌ایم
دل درون سینه گوئی مرغ محبوس منست

## ناصر فرخاد

## مرثیه

بر گو چسان به سوک تو بنشینم
در غربت سیاه جدایی‌ها
زانوی غم گرفته و خاموشم
در انحنای وهم و سیاهی‌ها
هر شب شمیم خون حریص تو
با بادهای خسته درآویزد
تا از سکوت عاصی پیکارت
حماسه در سکوت شب انگیزد
در ارتفاع حادثه‌ها بودی
ای پرچم بلند غرور ما!
گشتی نگون ز فتنه‌ی دژخیمان
پنهان ز عرصه گاه حضور ما
با قطره‌قطره خون تو سوگندم
کز نام نامی تو سرافرازیم
ای تک‌سوار وادی خون زین پس
با آن ستور خشم تو می‌تازیم
در باغسار ساکت سرخ خون
کردند تا که غرس نهالت را
روید بجای دست توانایت
زین باغ، دستهای دیگر فردا
چون موج پرتلاطم توفانزا
رفتی ازین مسیر و بجای تو
بس موجهای سرکش و طغیانگر
اینک روان بود ز قفای تو

## زخم خونین

آمدم در وسط روز چراغی در دست
با دلی تنگ.
آنگاه،
که تنت بود
خضابی از خون
زخم خونین تو را بوییدم

بوی گلبرگ شقایق می‌داد
دشت سوزان «سیاووشان» را،
دیدم از بارش خونت سیراب.
تاجی از لاله‌ی رخشنده‌ی خون،
بر سرت می‌تابید،
و من،
در میان مردم
نام نامی تو را،
صیت آزادگی و صولت مردی تو را
به صدا ایستادم.
پاسخم بود،
سکوت.
خم شدم تا که زنم بوسه دهانت را.
لیک
اثر از گوهر شب‌تاب دو چشم تو نبود
زان میان پیرزنی،
کرد فریاد...
که چشمانش را،
بربودند و به حسرتگه دوران بردند.
من دگر گیج شدم
و جماعت همه لال
هر دو دست خود را
بسته انگاشتم و،
گشت چراغم خاموش.

ابوالفاروق فقیر احمد «عاجز»

## اشک نامرادی[۱]

گر ترا دامن ز اشک نامرادی تر شدی
واقف از احوال هر بیچاره و مضطر شدی
تا دلت گشته سیه از مهر دنیای دنی
از سماع و دیدن حق، کور گشتی کر شدی
بر فراز چوکی دولت نمودی ارتقاء
مار بودی؛ رشوه خوردی کم کمک اژدر شدی
میخوری مال یتیمان و فقیران را بزور
خائن قانون شرع خالق اکبر شدی
گر نخوردی رشوه‌ای پاکیزه دامن از کجا
صاحب باغ و زمین و کوتی و موتر شدی
توبه کن ای بی‌مروت رشوه خوردن تا به کی
از خدا غافل شده مردود و بداختر شدی
از خدا و از پیمبر شرم کن رشوت مخور
گر بعنوان قضاء بر جای پیغمبر شدی
ای توانگر بر فقیران سیه‌اختر ببخش
پاس احسان خدا را مالک دالر شدی
حق فقرا و مساکین را ز مال خود بده
پاک گردان مال خود را ای که ملیونر شدی
خویش را اصلاح کرده بعد ازان تبلیغ کن
ای که با نطق فراوان بر سر منبر شدی

---

۱- از کتاب پیام حقیقت.
این شعر بتاریخ (۲۷-۵-۱۳۵۳ش) به دورهٔ ظاهرشاهی در لیسه سلطان غیاث‌الدین در هرات باستان سروده شد.

بی عمل عالم نباشی ای برادر هوش‌دار
فارغ‌التحصیل اگر از جامع اظهر شدی
بر مریضان فقیر بینوا الطاف کن
گر ز پوهنجی طب ای جان من داکتر شدی
کار میکن خوار میشو از گدائی عار کن
گر چه پیر خانقاه و صاحب لنگر شدی
کی توانی ره بسوی منزل مقصود برد
تو که عزت جوی راحت پوی تن پرور شدی
عاقبت جای تو گور و تن خوراک مار و مور
حکمفرما گر بدنیا مثل اسکندر شدی
جز پریشانی دلا از زندگی حاصل نشد
کاش یار ما اجل در پهلوی مادر شدی
پیروی شرع پیغمبر نما از جان و دل
روز و شب‌ها گر چه در کف حامل اخگر شدی
از ره سنت مشو «عاجز» سر مو منحرف
گر چنین کردی یقین دانی که دانشور شدی

## آصف فکرت

آصف فکرت در ۱۳۲۵ شمسی در هرات زاده شد. تحصیلات رسمی را در زبان و ادب دری و روزنامه‌نگاری در دانشگاههای کابل و دهلی‌نو به پایان رسانید. پس از سالها خدمات روزنامه‌نگاری در ۱۳۵۹ شمسی به خدمت در انستیتوت زبان و ادبیات اکادمی علوم افغانستان مشغول شد. در ۱۳۶۱ ناگزیر میهن را ترک گفت و به ایران آمد و تا کنون مشغول خدمات کتابشناسی، دائرةالمعارفی، و تحقیقات در زمینه‌های تاریخ و فرهنگ افغانستان و ایران است و مقالات و کتب متعددی از او در زمینه‌های یاد شده در افغانستان و ایران چاپ شده است.

## وطنم کو؟

هنگام بهار است عزیزان، چمنم کو؟ — یاران وطنم کو؟
من لالهٔ آزادم، دشت و دمنم کو؟ — یاران وطنم کو؟
ای همنفسان، از من، تا چند جدایید؟ — آخر به کجایید؟
من قُمری تنهایم، سرو و سمنم کو؟ — یاران وطنم کو؟
خاک دگران را چه کنم؟ خانهٔ من نیست — کاشانهٔ من نیست
آن خاک که آمیخته با جان و تنم کو؟ — یاران وطنم کو؟
یک یار هماواز درین شهر ندارم — رو سوی که آرم؟
خاک در جانانم ـ مشک ختنم ـ کو؟ — یاران وطنم کو؟
در باغ چو یاد آیدم از گلشن کابل — آتش زندم گل
بستان پُر از نسترن و یاسمنم کو؟ — یاران وطنم کو؟
بس مانده‌ام از هموطن و از وطنم دور — چشمم شده بی‌نور
ای قافله‌ها یوسف گل پیرهنم کو؟ — یاران وطنم کو؟

تهران ـ نیاوران، ۱۶ تیر (سرطان) ۱۳٦٦

## چکامه

برابرم بنشین ذوق دیدنم بنگر
سخن بگوی و نشاط شنیدنم بنگر

چو با توام، خبر از دل چسان توانم داشت؟
ز دل مپرس، سراپا تپیدنم بنگر

به یک دو لحظه خموشی، ز یک دو نکتهٔ نغز
رمیدنم بنگر، آرمیدنم بنگر

ز چشم خویش به خاک اوفتادنم مپسند
بگیر دامن و لطف چکیدنم بنگر

به یک تبسّمت ار جان دهم گرانم نیست
به یک اشاره تلاش خریدنم بنگر

به زور عشق چو بنهاده‌ام به پای تو سر
ز سروران زمان سر کشیدنم بنگر

سپاس آن دو لب بوسه‌خواه شعرانگیز
چنین چکامهٔ نغز آفریدنم بنگر

کابل - شیرپور، ۱۳۶۱/۳/۱۲

## کام دل

چکید قطره‌ای از مهر تو به جام دلم،
به آب خضر نمودند تازه کام دلم

به زور بازوی دل باورم رسید امروز
که سرکشی چو تو گشته است صید رام دلم

چه عالمی است مرا با تو همنشین بودن!
که این نبوده مگر یک خیال خام دلم

کنون که کشور دل را گشوده‌ای بنشین،
تو پادشاه دلم باش و من غلام دلم

بیا و مهر فروزان عشق و شعرم باش
صفا و نور بیفزا به صبح و شام دلم

کابل - شیرپور، ۱۳۶۰/۲/۳۰

## یاد کابل

چون گَرد اگر جانب کابل بَرَدَم باد
بشتابم زی دامن کوه علی آباد ۱
آن سنگ ببوسم که بر آن با تو نشستیم
آن سبزه ببویم که ترا در قدم افتاد
شویم رُخ از آن آب که شستی تو بدان پای
بویم رد آن خاک که دادیش تو بر باد
زان نارونانی که تو خوانی پشه‌خانشان ۲
بس خاطرهٔ خوش که مرا هست فرایاد
در سایهٔ آن نارونان باز نشینیم
گر تیشهٔ گلچین‌شان نفکنده زبنیاد
بر خاک در آن کو بنهم به ادب روی
کانجا سبق مهر تو استاد به من داد
بشکسته به سختی دلم از صدمت غربت
آن سان که نه آسانش پیوند توان داد
گویی که من آن جام بلورین تو بودم
کاز قُلّهٔ سالنگ ز دست تو بیفتاد ۳
ای کابل من، باغ گُل من، چو دل من
دانم که تو هم سوخته‌ای ز آتش بیداد

---

۱. دانشگاه کابل در دامنهٔ کوه علی آباد واقع شده.
۲. درخت نارون را در کابل پشه‌خان گویند.
۳. سالنگ، کوهسار مرتفع و برفگیر شمال کابل است.

دانم که به آغوش تو دیگر اثری نیست
زان هستی و زان مستی و زان مردم دلشاد
در گلشن تو بستر گُل پُر شده از خار
بر بام تو پرّان شده بر جای هُما خاد
گر اشک فشانم به غمت ریزد خوناب
بر یاد تو گر آه کشم گردد فریاد
هر سنگ و سفال تو مرا دُرِّ یتیمی است
از ریگ تَهِ آمو، تا قُلّهٔ شمشاد ۱
بر دامن هر کوه تو صد کوی وفا بود ۲
پیوسته دلت مهد صفا، کان وفا باد

تهران ـ نیاوران ـ فروردین ۱۳۷۰

۱. آمو، رودخانهٔ شمال افغانستان و شمشاد، کوه بلند ناحیهٔ مرزی شرق افغانستان است.
۲. کابل شهری کوهستانی است که چند کوهپایه در داخل شهر قرار گرفته.

## ضیاء قاری زاده

سال تولد: ۱۳۰۰.

## بابا خارکش

غلام همت والای بابه خارکشم
که خار غم کشد و منت خسان نکشد.
بدست و بازوی خود اتکا کند دایم،
ز دست گیری بیگانه امتنان نکشد.
ز صبح تا سرشب پای وی به رفتار است،
عجب که آبله از دست او فغان نکشد.
ز دست تا سر بازار اشک آبله‌اش،
خطی کشید ز گوهر که کهکشان نکشد.
به آستان هوس آبرو نریزاند،
بمیر وز کف این گوهر گران نکشد.
رهین دوش خود و پای خارپوش خود است.
بدان خوش که احسان کاروان نکشد...
ز بار خار ازان شانه‌اش نشد خالی،
که بار منت دونان پی دونان نکشد،
غلام حلقه بگوش قناعت خویش است،
چو مفتخوار سر از خوان مردمان نکشد.
قد خمیدهٔ او را بچشم کم منگر،
که تیر خار بجز پشت این کمان نکشد.
جفای خار ندارد خمی به ابرویش،
هر آن که منت مرهم ز دیگران نکشد.
به کف ز سعی و عمل هر کراست سرمایه
به غیر سود ز سودای خود زبان نکشد.

# غلام‌حیدر قاسمی

## قصه‌ای می‌گویم

قصه‌ای میگویم
از دل غمزده‌ام
که چونان کشتی بی‌قطب‌نما
روی امواج تلاطم‌داری
در سفر می‌باشد

به ستون فقراتش دائم
مورچه‌های غم و اندوه چرا در گذرند ؟!
تیر باید شد ازین غمزده دل
که سرِ غارت افکارم شدم بسته کمر
تا که پیروز شود

این سر از فکر تهی
و دل از یأس و پشیمانی عزم
همچنان خواهد بود
و دل غمزده‌ام، همچنان خواهد ماند، همچنان خواهد راند.
نه بر این غمزده دل باید بست، نه بر این سر
غم به یکسو در جوش،
دل در انبوه هجوم اندوه، دست برداشته از کاوش خود
آه آن عقل کجاست؟
هیأت زندگی چون هستی حسرت بارم
چیزی جز رنج نبود
از زمانی که دل از کاوش خود دست گرفت،
گرد اندیشه، جنون‌خانه نمود

همچنان خواهد ماند!
چون بسان دریا در تلاطم هستم!
کُنُبَم
در مغزم
پوست انداخته‌اند!
چون سر از مکر تهی‌ست؛
در زمانی که تمامش مکر است
در زمانی که تمامش حیله است
در زمانی که تمامش نیرنگ است
و دل از یأس و پشیمانی عزم
همچنان خواهد بود!
و دل غمزده‌ام
همچنان خواهد ماند!
۱۳۶۸/۲/۲

## باقی قایل‌زاده

باقی قایل‌زاده به سال ۱۲۹۲ خورشیدی در کوچهٔ سپاه منصورهای چنداول چشم به جهان گشود.
تحصیلات خویش را در رشته‌های قالین‌بافی و رنگ آمیزی در مکتب صنایع نفیسهٔ کابل به پایان رسانید و در همان مکتب به حیث آموزگار قالین‌بافی و ادبیات گماشته شد.
سپس سالی چند در شرکت قند سازی به کار پرداخت.
سی و اند سالی بیش نداشت که چراغ دیده گانش به بیفروغی گرایید و تا پایان زنده گی در جهان تاریک رودکی و ابوالعلا به سر برد، اما با نهادی تابناک و اندیشه‌یی چون گوهر شبچراغ.
باقی، گذشته از شعر، در نقاشی و موسیقی نیز دست داشت و آن گونه که معاشرانش گفته و نوشته‌اند روانشاد استاد سرآهنگ از همدمان و دوستان نزدیک باقی بوده و تخلص «سرآهنگ» را نیز باقی برای آن استاد برگزیده بوده است.
باقی از سخنوران پارین به بیدل ارج فراوان می‌نهاده و از همروزگاران خویش به سروده‌های سرور دهقان، نوید و رهی معیری دلبسته بوده است.
باقی چند هزار بیت در قالبهای کهن، بیشترینه در قالب غزل، سروده است که گزیده‌یی از سروده‌های او در این دفتر گنجانیده شده. باقی به سال ۱۳٤۰ خورشیدی در شهر کابل چشم از جهان فرو پوشید، اما به قول شاعر:
زمان این جاری بیرحم هرگز قلهٔ نام بلندش را نیارد شست.
(این یادداشت از کتاب آشیان عقاب «سال انتشار؟» برگرفته شده است.)

## چها میبینم

گر به گل مینگرم روی ترا میبینم
ور به سنبل گذرم موی ترا میبینم
نگهت شام و نسیم سحر و صرصر صبح
به هوای تو قسم بوی ترا میبینم
همه بیتابی و آشفته گی و سرپیچی
به عذارت که دو گیسوی ترا میبینم
اخگر و شعله و برق و شرر و سوز و حریق
به رخ آتش تو خوی ترا میبینم
باغ و بستان و چمنزار و قصور عالم
به غبار قدمت کوی ترا میبینم

## دل شکسته

دل را به پای یار مکرر شکسته‌ام
آیینه را به دست سکندر شکسته‌ام
تا نامه‌یی ز کس نرسد در حریم دوست
با تیر ناله بال کبوتر شکسته‌ام
دیدم به خواب سایهٔ مژگان به روی او
زان سینه را به ناوک و خنجر شکسته‌ام
باقی برای آن که نماند گدا دگر
سرمایه را به دست توانگر شکسته‌ام
تا کس بهانه‌یی نتراشد به قرب او
دست گدا و پای قلندر شکسته‌ام

## زنگ کاروان

تا کی بساط حاجت پیش کسان کشیدن
ننگ است دست خواهش با این و آن کشیدن
جز خود کشی چه نامم خاموش بودن خود
باید ز کوه مطلب آتشفشان کشیدن
سامان خود فروشی قیمت ندارد امروز
ای بیخبر چه لازم هر سود کان کشیدن
زین کوره راه هستی مشکل توان گذر کرد
تا بار نفع جویی بر ناتوان کشیدن
من زنگ کاروانم، خیزید همرهان زود
رفتند دیگران ما، تا کی عنان کشیدن
بیدل دو قرن باقی پیشی گرفته فرمود
«تا کی ز جور گردون بار گران کشیدن»

## جوانمرگ جفا

تاب پرواز ندارم به من امداد کنید
دوستان گوش به این ناله و فریاد کنید
چه نمودم که مرا در قفس انداخته‌اند
قدمی رنجه سوی منزل صیاد کنید
زو بپرسید گرفتاری مرغان چمن
لیک باید حذر از آن ستم ایجاد کنید
حلقهٔ دام بود حلقهٔ دروازهٔ او
دست و پا جمع دران کوچهٔ بیداد کنید
گر نیاورد دلیل قفس و دامم را
روی در گلکده با بلبل آزاد کنید
باغبان را برسانید سلامی از من
لحظه‌یی پیش گل یاسمنم یاد کنید
حفظ خون رگ خشکیده چه حاصل دارد
چارهٔ نشتر برندهٔ فصاد کنید
بعد شایسته سرایید دو بیتی ز بهار
طفل اشعار مرا از کرم استاد کنید

«من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید
قفسم برده به باغی و دلم شاد کنید
آشیان من بیچاره اگر سوخت چه باک
فکر ویران شدن خانهٔ صیاد کنید»
زیب تابوت جوانمرگ جفا، آزادی
پاره‌های جگر «باقی» غمزاد کنید

## دست تهی

عکس لبت به دیدهٔ گلگون کشیده‌ام
آتش میان پنبه پر خون کشیده‌ام
یک پرده از شکار نگاه ترا به دل
آهو رمیده جانب هامون کشیده‌ام
شب در هوای جامهٔ گلناریت به اشک
نقش شفق به ساحل جیحون کشیده‌ام
آخر به یاد ابرو و مژگان آن نگار
تیر و کمان ز دست فریدون کشیده‌ام
«باقی» غنای دست تهی دادم اعتبار
تا خط به روی دفتر قارون کشیده‌ام
از بس وفا به عهده ندیدم ز دوستان
مضمون فکر خویش دگرگون کشیده‌ام

## نخل آرزو

گم گشته دل؛ چگونه طرب آرزو کنم
تنها شدم خراب شدم با که خو کنم؟
حیران و ناتوان و پریشان و خسته‌جان
مشکل که حل مطلب از این چارسو کنم
آخر شدم مصمم کوی نکورخان
تا خاک نقش پای خرامیده بو کنم
دیدم به هر قدم دو هزار آشنای دل
وحشت گرفتم از چه کسی جستجو کنم
ناگه رسید باده فروشی کنار من
لرزیده خواستم طلب دل از او کنم
آهسته پا گرفت و رمیده نظاره کرد
فرمود دل بده که‌می‌ات، در سبو کنم
خشکیده نخل آرزوی ما ز باد ظلم
تا ریشهٔ ستم نکشم کی نمو کنم
هر کس لوای تفرقه بالا کند قسم
خنجر میان بیرق ایشان فرو کنم

## مرگ فاصله‌ها [1]

در نجوای شبانگاهی من،
اندوه فاصله‌ها تکرار میشود.
آنکه در پرتو رویاها در وی حلول میکنم.
او،
در واقعیت فاصله‌ها میاندیشد.
آیا میتوان از این تناقض خواهشها
به یگانه گی همپایی و همراهی رسید
من از حاصل این نا امیدی
پیهم فریاد میکشم،
ولی از آن سودی نیست.
من در چنان ذروه آرمانی ایستاده‌ام
که دیگر فروغ محبتی بر آن نمیتابد.
من از خویشتن خویش میپرسم،
آیا سزاوار است که انسانی آرزومند
در خلود نا امیدی بماند.
چی میتوان کرد.
زمان فاصله‌هایی را در برابر انسانها میگذارد.
در بعدی این فاصله غرور،
و در بعد دیگر عجز ایستاده است.
این ابعاد ناهمگون را نمیتوان پیوند داد.
تا آنکه مرگ فاصله‌ها تحقق نیابد،
و پیوند قلبها را دست محبتی ممکن نسازد.

---

۱ - از مجله‌ی «ژوندون»، سال نهم شماره ۱

## در معبد کنشکا[1]

**اوشاس!**
ای دخت پاکدامن دهقان
ای از تبار جلوهٔ تقدیس
تعبیر خواب حیرت صحرا
با بال رمز رقص نگاهت
پرواز می‌کند
***
زیبایی سپیدهٔ رؤیا
از آسمان حس تو پیدا
تمثال غصه‌های شبانگاهی
در حلقه‌های زلف تو محصور
***
بکرام در قدوم تو خاموش
در معبد کنیشکهٔ کوشان
مرغ نگاه نوحه به پرواز
تا پر کشد به اوج نیایش
تا در شود به پیکر بودا
تا دست بی‌تحرک او را
در شور آورد که نسازد
جسم نحیف پاک تو قربان
در پیشگاه چشم هزاران

---

۱ - از مجله‌ی «ژوندن»، و سال هشتم شماره ۲ و ۳

## محمد کاظم کاظمی

محل تولد : هرات
سال تولد : ۱۳۴۶
از پانزده سالگی شعر می‌گوید .

## تبعید یان

ما ز تبعیدیان بهشتیم
پشت پا خوردهٔ سرنوشتیم
مثل خشکیده برگیم امشب
میزبانان مرگیم امشب
بخت‌هامان گره خورده با رنج
دست‌هامان فقط تا به آرنج
آنچه آغاز شب بستر ماست
صبح تابوت خاکستر ماست
صحبت از آه و درد و دریغ است
صحبت از نطع و جلاد و تیغ است
هر درختی در آن خاک دار است
هر چه سنگ است لوح مزار است
باز غمها عبوسند و بدخوی
مثل دربان دوزخ سیه‌روی
درد بنیاد و حسرت نصیبم
بیکسم، بینوایم، غریبم
ناله‌ای استخوانسوز دارم
قصه‌ای ترجمانسوز دارم
بر نمیدارد از خاطرم دست
آه این نامرادی چه تلخ است
خصم و سرمستی دیرساله
ما و زنجیر، زنجیر و ناله
ما و زنجیر زنجیر نامرد
حلقه حلقه پر از حسرت و درد
تا سحر زنگ زنجیر خوردیم
بارها حلقه‌ها را شمردیم

***

ناخدایان کشتی‌شکسته
رهنوردان در گل نشسته
غوطه در موجهٔ نیل خورده
زخم سنگ ابابیل خورده
بازگشتند ازین راه دشوار
راه رهرو کُش کاروان خوار
بازگشتند درد آزموده
تکیه بر شانهٔ هم نموده
در سراشیب وحشت گریزان
مثل اشک‌اند افتان و خیزان
پیرهن غرقه در خون تازه
بر بدن زخم و بر سر جنازه

***

آی ای کاروان گسسته
زخم برداشته، بار بسته
فصل باد و تگرگ است این فصل
فصل باران مرگ است این فصل
شکر و صد شکر کاینسان شکستید
حیف و صد حیف کز دام رستید

مشهد مقدس، ۱۳۶۸/۲/۱۰

## قدم نهید به میدان ...

هلا! هلا! به کجا می‌روید برگردید
قدم نهید به میدان اگر، نه نامردید
کجا روید چنین سرفکنده و خاموش؟
کجا روید چنین نیمه جان و نعش بدوش؟
کجا روید چنین خسته و عرق ریزان؟
کجا روید چنین از رکاب آویزان؟
ازین مقابله با خشم‌های سنگ بدست
چه شد مگر که نماندست تان تفنگ بدست؟
کدام صخره مگر پایمالتان کرده است؟
کدام صاعقه آیا زغال‌تان کرده است؟
ازاین بیرق تانرا کدام توفان برد؟
ز دشت خیمهٔ تانرا کدام آتش خورد؟
آداب راه ندانسته و رکاب زدید
حساب موج نکردید و تن به آب زدید
ندیده رنج صحاری و رهسپار شدید
نخوانده رمز سواری چرا سوار شدید؟
هزار صخره درین کوه پای می‌شکنند
هزار درّه درین ره سوار می‌فکنند
هزار باد ازین دشت خاک می‌روبد
هزار سیل درین عرصه پای می‌کوبد
هزار رهرو گستاخ خاک خورد اینجا
هزار قافله از درد جان سپرد اینجا
هزار جمجمه اینجا نشسته بر خاک است
که یادگار از آن رهروان بیباک است

خوانده رمز سواری چرا سوار شدید؟
چرا مخاطره کردید و رهسپار شدید؟
عذاب راه ندانسته و رکاب زدید
حساب موج نکردید و تن به آب زدید
هلا! هلا! به کجا می‌روید برگردید
قدم نهید به میدان اگر نه نامردید
قدم نهید قدم گر بپای ماندستید
برآورید نفس گر هنوز هم هستید

مشهد مقدس ـ ۱۳۶۸/۱۲/۲۰

## پژوهان گردانی

شعرها بر گرفته از مجله‌ی «ژوندون»، سال هشتم شماره‌ی اول.

## شب پرواز را به خاطر بسپار

شب پرواز را به خاطر بسپار
کبوتر مقدس خونین پر
با بیست و چار منزل مستانه‌ات هنوز
بنگر
شب، آن شب است!

***

من زخمهایت را می‌شستم
آنگاه که شب
در بغض خاطرات بلند و سپید و پاک
پروازهای خونی نابخردانه داشت
در حجم هر سلول
با چشم هر شهید
این بیست و چار زخم تنت را بمان که عشق:
در بیست و چار مسلخ نامحرمان درد،
نجوا کند به مرد!

***

شب پرواز را به خاطر بسپار
کبوتر مقدس خونین پر!
آنگاه که بیداری
در غم کشندهٔ آوازهایت بود
آنگاه که فاجعه،
به رخسار هر واقعه خندید
و آغازهایت مرد:
من زخمهایت را می‌شستم
من زخمهایت را می‌شستم
آخ
این
چه زنجیر برهنهٔ خونینیست؟!

اندام خاک
در زیر بال‌های تو نمناک
آغوش.
با نبض گرم نفس‌های تو سنگین
آخ،
این
چه تقدیر
این چه کینه دیرینیست؟!
***
با بیست و چار منزل و شیدایی
می‌بینمت به خشم و شکیبایی:
سوی نگار گمشده می‌آیی
سرمنزلت پگاه
دور از دل تو آه
اما درین گذرگه تاریک و ناشناس
آخ
ای مسافر ناشاد ما
هنوز در راهی؟!
۱۳۶۷/۱۰/۱۱

## زایمان رهایی

بر بال‌های خاطره احساس کرده‌ام
پروازهای خونی نام ترا همیشه
باور مکن که دشت
در رهگذار باد
فریادهای شاد ترا می‌برد ز یاد
غم بر شیار چشم من و گور خشم تو

دیوارهای سرخ جدایی کشیده است
اما حدیث باد
جز یادهای تیره یی از ره رسیده نیست
از یاد می‌رود
در باد می‌وزد
بر باد می‌شود:
آن کس که زنده نیست
با باد مدفنیست
در باد هم تنیست، که می پوسد
باور مکن که دشت
ـ این استوار سینه پرسوز و بردبار!
در رهگذار باد:
از خون سبز رویش و فریادها تهیست
این استوار سینه پرسوز و بردبار!
کز درد زایمان رهایی به باد گفت:
با این دو لحظه عمر، چنین شور و شر چه سود ؟!

***

پروازهای خونی «بینام» یک صدا
در گوش عاشقان شهیر و شهید شهر
امروز را به طعنه «گمنام» بست و رفت
دیروز را نیامده پیغام گفت و ماند:
برگرد ای تنیده مسافر درون باد
ای غافل از شکیب
ای فارغ از شتاب
من با دو دست سبز
بیداد باد را
در سینه زمین
بر باد می‌کنم.

## دکتور میرزمان‌الدین مصلح

دکتور میرزمان‌الدین مصلح در سال ۱۳۱۳ هجری شمسی در هرات چشم بجهان گشوده. دکتور مصلح تحصیلات عالی را در رشته طب حیوانی در افغانستان و ترکیه به پایان رسانده و بعد از تحصیل سالها در رشته دامپزشکی خدمات دولتی انجام داده و بعد از هجوم روسها از افغانستان به ایران هجرت کرده و در سال ۱۳۶۵ رهسپار استرالیا گردیده است. آقای دکتور مصلح شعر کم میگوید ولی اشعاری دل‌انگیز و متین دارد.

«از یادداشت یکی از دوستان شاعر»

## امیدواری

کجا ورا غم دنیا و فکر دین باشد　　خراب نرگس مست تو اینچنین باشد
دل رمیده‌ی ما از جهان و مافیها　　بزیر سایه‌ی زلفت پنه گزین باشد
ملامتم نکنی زاهدا ز رندی و عشق　　اگر بحکم ازل مر ترا یقین باشد
ز بند عقل و ز قید تعلق آزادست　　دلی که بسته‌ی زلف تو نازنین باشد
به سستی تو دلیل است سختگیری تو　　گواه روی و ریا کاری‌ات همین باشد
مکن ز بیخبری عیب من به بی‌هنری　　بگو چه چاره مرا از خط جبین باشد
نباشدش خطر از گاز زهردار و اتم　　بلای جان بشر آز و بخل و کین باشد
ازان زیم که بکوی تو جان دهم روزی　　امیدواری من از برای این باشد
نمیروی دمی یادم؛ خدا گواه منست　　محبت تو بجان و دلم عجین باشد
بیار ساقی گلرخ بیار باده‌ی ناب　　که عقل خام همی سخت در کمین باشد
دلا بگو که تو با مُصلح جنون پیشه　　چگونه ساختی بر تو صد آفرین باشد

۱۸ آپریل ۱۹۹۰ ملبورن (کلایتون) آسترالیا

## مخمس بر غزل غلام احمد نوید

مصیبتی که جدا از توام بسر گذرد　　ز پای کوه درآید بر او اگر گذرد
قیامتست حیاتی که دربدر گذرد　　اگر چه عمر به یک جنبش نظر گذرد
دعا کنید که ازین نیز زودتر گذرد

کجاست از درت ای آرزوی ما بهتر　　ندیده‌ایم ز کوی تو هیچ‌جا بهتر
چسان اجل نبود از توام جدا بهتر　　ازان حیات بود مرگ بارها بهتر
که دائما به لب خشک و چشم تر گذرد

بعمر لب نگشودیم در بیان نشاط　　نخوانده‌ایم حدیثی ز داستان نشاط
نبود در دل پرداغ ما نشان نشاط　　چه واقفند مقیمان بوستان نشاط
بدام آنچه بمرغ شکسته پر گذرد

گرفت سخت دل از دعوی من و مائی  بگو بریز فرو این رواق مینائی
گذشتم از همه بود و نبود دنیائی  شنیدئی که صدف با همه شکیبائی
چو تنگ حوصله گردید از گهر گذرد
گرفته سیل حوادث همه جهات مرا  مگر ز غیب نماید رهی نجات مرا
قرینه‌ی نبود در جهان ثبات مرا  ببزم دهر نگر شمعسان حیات مرا
که خنده‌ام به لب و آتشم ز سر گذرد
چه کرد آنکه بشد باب زندگی‌عمریست  اسیر پیچ و خم و تاب زندگی عمریست
دهد بهای کف آب زندگی عمریست  فتاده خضر بگرداب زندگی عمریست
خدا کند که ازین ورطه بی‌خطر گذرد
نبود عمر بجز درد و محنت و تب و تاب  چگونه بگذرد این داستان رنج و عذاب
جواب خویش دهد هر کسی به روز حساب  مرا چه‌منع کنی محتسب ز باده‌ی ناب
گذار تا که بمستی حیات در گذرد
بود امید کرم کردن از کریم نکو  مراد خویش از او جوی از لئیم مجو
چو مُصلح ار بنشینم بخاک تا زانو  نه من به پیش فلک سر کنم نوید فرو
نه از گناه من این چرخ کینه‌ور گذرد

دارد دلم هوای بمیخانه زیستن  از چنگ غم رهیدن و مستانه زیستن
بهتر بود ز عمر دو صد سال ننگبار  یکروز زنده بودن و مردانه زیستن
ننگ است زندگی که بود بر مراد غیر  یا مردوار زیستن و یا نه‌زیستن
عمر دراز خضر عجب بار گرانی است  خوبست زیست لیک به پیمانه زیستن
از گیر و دار عقل مگر وارهاندم  بر حسب خواهش دل دیوانه زیستن
مجنون بدشت گفت که دیوانگی بود  با مردمان شهری فرزانه زیستن
خوشرنگ و بوست زندگی از روی دوستان  بی دوست بهتر است بدنیا نزیستن
آخر ترا برای تو نا آشنا کند  از وضع عالم اینهمه بیگانه زیستن
مُصلح نمانده گرچه مرا تاب زندگی  باید بپاس خاطر جانانه زیستن

«دل به آن چشم می پرست مده»[۱] اختیارت بدست مست مده
مزد شصتت فلک شکست دلم حسن دلدار را شکست مده
بمقام بلند خود بنگر روی وا با رقیب پست مده
نیست گردون به یک مدار ز دست رایگان فرصتی که هست مده
مست جام محبتم مُصلح نسبت من به می پرست مده

## نقش شاهکار...

هنر ندارم اگر، داغ عشق یار که دارم بلوح دل زخش نقش شاهکار که دارم
نداده‌اند اگرم بار در حریم حرم نرانده‌اند ز در این بس افتخار که دارم
بخانقاه اگر ره نمیدهند مرا هزار شکر بمیخانه اعتبار که دارم
اگر ز رندی و عشق عیب من کند زاهد ترا چکار بگو از خود اختیار که دارم
مزن که دامنم آلوده طعن زاهد خشک برای شستنش از دیده جویبار که دارم
نریخت باده‌ی وصلش اگر بکام دلم بیاد نرگس مستش بسر خمار که دارم
از انفعال خطا سوی او نظر نتوانم بلطف بیحد او چشم انتظار که دارم
مباد گو بسرم سایه‌ی ز بال هما از آستانه‌ی او بر جبین غبار که دارم
نی‌ام ز گوشه‌نشینی زبون گمنامی شهیر ملک جنون گشتم اشتهار که دارم
از اشک دیده دهم آب تخمدانه‌ی غم ز یمن دولت عشق تو کار و بار که دارم
بکف ندارم اگر زاد راحله مُصلح دلی بلطف خداوند استوار که دارم

---

۱- مصرع اول تضمین از این بیت است:
دل بآن چشم می پرست مده بر دلت رحم کن ز دست مده

## پرتو نادری

پرتو نادری به سال ۱۳۳۱ خورشیدی در قریه‌یی به نام جرشاه بابا در ولسوالی کشم ولایت بدخشان چشم به جهان گشود.
دورهٔ متوسطه را در آن‌جا به پایان آورد. بعد به سال ۱۳۴۹ از دارالمعلمین اساتی کابل فارغ شد. به سال ۱۳۵۰ شامل دانشگاه کابل گردید و به سال ۱۳۵٤ از دانشکدهٔ سانیست آن دانشگاه گواهینامهٔ لیسانس گرفت.
از وی یک گزینهٔ شعری به نام «قفلی بر درگاه خاکستر» از سوی انجمن نویسنده‌گان افغانستان به چاپ رسیده است.

## چراغ سبز یک دیدار

نمیدانم چی رازی یا چی اندوهی
ترا همچون سپندی اندرون آتش تشویش میسوزد
چی پنداری، نمیدانم
مگر این زورق وامانده در توفان
به ساحل ره نخواهد برد
مگر دریا ـ مگر این ساربان پیر
تمام کاروان موج و توفان را
به دست باد خواهد داد؟
و آیا دختر ساحل
شبانگاهی به شاخ نخل زرد انتظار خویش
چراغ سبز یک دیدار را روشن نخواهد کرد؟
چی میگویی زمین سخت است و راه آسمان بس دور
برای زیستن باید
چو کاجی سر برآورد از زمین آرزو تا اوج
و توفان چون سوار خنگ عصیان از دیار گردباد آید
برای زیستن باید
چو کوه استواری بود
برای زیستن باید
سراپا از سرود زنده‌گی لبریز دریا بود
* * *
بگو با من
چی رازی یا چی اندوهی
ترا همچون سپندی اندرون آتش تشویش میسوزد
که چون افسرده و غمناک
ز شهر دوردست قصه‌هایت بازمیگردی
عصای لحظه‌ها در دست
نمیدانم چرا در باغهای خشک آوایت
گل افسوس میروید
خدا را بعد ازین دیگر
مزن بر گیسوان زنده‌گانی این گل افسوس را با پنجهٔ تشویش

کابل ـ اسد ۱۳۶۹

## کشتگاه انهدام شب[۱]

تو باور کن!
اگر چندی که میرانی
چنین آشفته تا میخانه بی‌باوران زنده گی در خویش
کسی شبها ترا از دوردستان میزند فریاد
و میداند
که آن‌جا در تمام شهر
ـ شهر بیکران عشق ـ
به نامت قدسیان نور مینازند
و میرقصند و میخوانند با آواز
و نامت را سرود خانقاه عشق میسازند
* * *
نمیدانی کسی در جستجوی تست
کسی نام ترا با نام خود پیوند خواهد زد
کسی با تو،
تمام قله‌های عشق را تسخیر خواهد کرد
و بر دستان یک تقدیر
چنان زنجیر خواهد زد
که شب در کشتگاه انهدام خویشتن گلهای فردا را برویاند
* * *
و من میدانم آن کس کیست
و من میدانم آن کس در تمام لحظه‌ها در امتداد خالی یک عمر
ـ یک پیوند ـ

---

۱ ـ از مجله‌ی «ژوندون».

دل بشکسته یی دارد
که تنهایی
چنان یک فاتح مغرور
از آن جا حکم میراند
* * *

کسی شبها ترا از دوردستان میزند فریاد
صدایش را تو میگویی
ز چاه تیرهٔ تشویش می‌آید
که میترسد
مبادا لحظه یی از لحظه‌های تلخ بدفرجام
ز گلدان سیاه شب
گیاه گوشتخوار نا امیدی را برویانی
و آندم زنده گی - این قصه گوی پیر
نشسته خسته و دلگیر
به گوش کودکان شهر گوید قصهٔ مرگ سیاوش را
خداوندا!
مبادا اینچنین هرگز
که انبوه کلاغان آشیانها را بیارایند
فراز شاخه‌های سبز کاجستان به دلگرمی
و مرغان خوش آواز چمنزاران عطرآگین
سرود کوچ را در یک سکوت تلخ برخوانند ۱
* * *

تو باور کن!
اگر چندی که میرانی
چنین آشفته تا میخانه بی‌باوران زنده گی در خویش
کسی شبها ترا از دوردستان میزند فریاد
و پژواک صدایش در افقهای کبود عشق میپیچد
تو این آواز را دریاب و پاسخ گوی
که آن‌جا اندرون پیلهٔ پندار خود هرگز نمیگنجی.
* * *

---

۱ - تعبیری از فروغ فرخزاد.

نمیدانم کدامین باد ویرانگر
ترا چون شاخهٔ پر گل
درون باغهای نوبهار زنده گی بشکست
که در ذهن جوان تو
نمیروید گلی از باور امید
مگر دستان یک پندار نامعلوم
و یا آشوب یک تشویش ناپیدا
و شاید هم غمی یا غصه یی از آن غمان و غصه‌های درهم مجهول
نمیدانم کدامین یک
تگرگ نا امیدی را فرو بارید
چنان در باغهای پر گل اندیشه‌های تو
که در ذهنت بهاران مرد
و یک اندوه ناپیدای بیهوده
به روی تو
در میخانهٔ بی‌باوران شهر را بگشود
از آن میخانه بیرون آی
که میریزد شرنگ نا امیدی را کسی در ساغر سبز روان تو
و میکوبد گلاب آرزویت را درون هاون تشویش
و میگوید که این‌جا زنده گی را چون گلی با پنجه‌های مرگ پرپر کن
چه حرف یاوه اندوهناک زشت
که میخشکد ترا زین یاوه متروک
سرود زنده گی بر لب
نمیبینی مگر ای لولی آشفته‌خوی من
که بیرون آسمان صاف است
و شهر مرمرین عشق
تمام هستیش چشم است و با هر چشم
ترا در جادهٔ سرخ شگفتن چشم در راه است
و من دانم
که روزی تو
درون دیده گانش سبز خواهی شد

کابل ـ سرطان ۱۳۶۸

## لطیف ناظمی

«لطیف ناظمی در سال ۱۳۲۵ خورشیدی در هرات زاده شد. آموزشهای نخستین را در مدارس خانه‌گی دید. از سال ۱۳۳٦ تا سال ۱۳٤٤ لیسهٔ سلطان هرات را خواند. در سال ۱۳٤۸ از رشتهٔ دری دانشکدهٔ زبان و ادبیات دانشگاه کابل لیسانس گرفت که در همان بخش استاد شد.
از سال ۱۳٦۱ تا پایان سال ۱۳٦۳ به حیث استاد زبان و ادبیات در دانشگاه همبولت آلمان دموکراتیک کار کرد و همانجا آموزش دید. شاعری را از کودکی آغاز کرد و دفتر شعرش به نام «میلاد سبز» در سال ۱۳۵٤ جایزهٔ شعر را ربود. او مقالات فراوانی در زمینهٔ ادبشناسی و نقد ادبی نوشته است. وی اکنون در آلمان پناهنده است».

(از کتاب: سایه و مرداب)

## پرنده‌های مهاجر

شب تولد میخک بود
بگوش پنجره باران سرود غم میخواند
که خواب سبز شکفتن را،
چرا به باغچه‌های بلوغ آشفتند

شب تولد میخک بود
شنیدم این که سحر از نسیم میپرسید:
«در این دیار غبارین شب چه میجویی
که پابرهنه شب و روز خویش در سفری؟»
به گریه گفت نسیم:
«سکوت، عشق، تبسّم
همین و دیگر هیچ»
صدای گریهٔ او را
میان همهمهٔ باد و بانگ فشفشه‌ها
دریغ و درد گیاهان تشنه نشنفتند

شب تولد میخک بود
من از دیار درختان عبور میکردم
صدایی از پس دیوار آشنایی‌ها
مرا بخود میخواند:
که ای مسافر شب
چرا به مزرعه‌ها قامت تفنگت را
ز هشت بوته برافراشتی مترسک‌وار
چه سالها شده از خوشه‌ها نشانی نیست
چه فصلها شده با باغهای تان قهریم
پرنده‌های مهاجر به گریه میگفتند.

۱۳٦۹

## باران اشراق

صدای تو تصویر تنهایی ماست
صدای تو کوه بلندی است ای یار
که فریاد ما را به ما میرساند
صدای تو ما را
از این شهربند حقیر کجا ـ
ـ تا بدان ناکجا میرساند

صدای تو مانند باران اشراق،
پر از خلسهٔ عارفانه
صدای تو مانند خواب عروسک،
پر از عصمت کودکانه
صدای تو چون قصهٔ شهرزاد فسونگر،
مرا میکشاند به افسانه‌های شبانه

صدای تو باغست، دریاست، ابر است
صدای تو چیزی همانند عشقست
صدای تو چیزی همانند صبر است

صدای تو باران اردیبهشت است
که مثل زمین تازه میسازدم لحظه های شنفتن
که مثل علف سبز میسازدم سبز
که مثل درختان جنگل،
مرا میبرد تا بهارینه‌های شگفتن
در این خشکسال مروت
که در هر سلامی مرامیست
و در هر صدایی دروغیست شنهان
و هر عشق آغاز هر ماجرای فریبیست

و هر دست دعوت به تسلیم ایمان
مرا با صدایت صدا کن
به باغ پر از باور دستهایت رها کن
۱۳۶۹

## مرگ در میلاد

اگر دوباره ندیدیم
اگر نشانی میعاد ما قیامت بود
تو با کدامین دوست
دوباره قصهٔ ایام رفته خواهی گفت؟
و با کدامین دست
تو عهد تازهٔ یک عشق تازه خواهی بست؟

اگر دوباره ندیدیم
کنار ساحل بیگانه یا بنادر دور
و یا به خلوت میخانه‌های شهر غریب
تو باغ یاد کی خواهی شد؟
تو شهرزاد کی خواهی شد؟

ز پشت این همه دیوارهای شعله و دود
اگر بهم نرسیدیم
و راه صبحدم خنده‌هات گم کردم
قصیده‌های دو دست ترا کی خواهد خواند؟

اگر دوباره ندیدیم
حدیث هجرت ما را
به آفتاب حکایت کن
ز شب شکایت کن
بگو به چشمه و جنگل، به ابر و کوچه و ماه

دو عاشقیم؛ دو تبعیدی مصیبت جنگ
که روز واقعه آن آشیان رها کردیم
پرنده‌اش به دیاران دور ناپیدا
شبانه با پر خونین خود سفر میکرد

من از دیار غریب گناه می‌آیم
که در بهار، چکاوکهاش
به گریه مرثیه میخواندند
و جاودانه صدا در شب
صدای نوحهٔ یاران بود
صدای سیلی باران بود

من آن پرندهٔ غمگین باغ اندوهم
که آشیانهٔ خونین خود رها کردم
و در غروب غبار آلود
درخت ساحل بیگانه را صدا کردم

۱۳۶۹

## مرثیهٔ غربت

همصدا با باران
همصدا با نفس گرم قناری‌ها
همصدا با یاران
همصدا با همهٔ چاووشان، عیّاران
تو بخوان مرثیهٔ غربت را
تو بخوان هرچه دلت میخواهد
همسفر کشتهٔ آواز توام

۱۳۶۹

## مجمر آتش[1]

وطنا، کشتهٔ افتاده به غربت وطنا
از چه آغشته بخون گشت ترا جان و تنا
قصهٔ رنج و عذاب تو به هر برزن و کوی
ذکر نام تو بهر محفل و هر انجمنا
درد هجران تو بر سینه درختی است شگفت
سربسر شاخ و کهن بیخ و ستبر و گشنا
یاد تو خنجر برآن، تن من صید اسیر
دل من مرغ مسمن، غم تو بابزنا
از چه ویرانه‌سرا گشت همه شهر و دهت
از چه اطلال و دمن شد همه باغ و چمنا
سرزمینی که تماشاگه عالم بودی
شده امروز دگرباره چو بیت‌الحزنا
پشته‌ها بینی از کشته همه مالامال
کشته‌ها بینی افتاده همه بی کفنا
سر هر کوچه فتاده است بسی بی‌پدرا
پای هر دخمه بخون خفته بسی بیوه‌زنا
من ز غرناطه همی تا به لب قلزم هند
وز ختن تا به بخارا و خلیج عدنا
نشنیدم که رود این همه بیداد به خلق
یا به ملکی رسد این گونه عذاب و محنا
آن گزندیت که از لشکر سقلاب رسید
کس نخوانده است بتاریخ نوین و کهنا

---

۱ - شعر در آلمان سروده شده است.

که شنیده است ز خاقان مغول این بیداد
یا از آن پادشه لنگ چنین تا ختنا
آنچنان باغ و گلستان تو خارستان شد
که سزد هر زن و مرد تو شود خارکنا
اسفا! خاتم پرفیض سلیمانی تو
دیرگاهیست در انگشت کند اهرمنا
نه گهر ماند و هنر ماند و نه آیین قدیم
نه ادب ماند و نه فرهنگ و نه شعر و سخنا
خزف نظم ز بس بر سر بازار شده است
گهر شعر فرو رفته به قعر لجنا
نیست از عالم و دانشور پیشینه خبر
کیمیا گشته و سیمرغ یکی علم و فنا
هر کجا مکتب و دانشکده‌یی گرد آلود
هر کجا مدرسه‌یی بسته به قفل و رسنا
من ندیدم که شود مسجد دارالاشراف
یا که دارالفن یک شهر چو دارالفتنا
چه توان کرد به این خیل منافق یارب
لفظ قرآن بلب و زندقه اندر یخنا
سفر کعبه ولی راه به ترکستانا
رخ به محراب و دل اندر گرو برهمنا
سنگها جمله به زنجیر و سگان جمله رها
چشمها باز ولی بسته زبان و دهنا
شده آوارهٔ پیشاور و طوس و دهلی
رفته تا شهر فرنگ از بر تو مرد و زنا
من چه گویم که چسان میگذرد بر سر من
زندگی نیست بجز مرگ چو نبود وطنا

وطنا! خانهٔ خونین جفادیدهٔ من
ای تو شیرین منا، منت همان کوهکنا
خبرت هست از آن شهر بلادیدهٔ من
هیچ میدانی از آن زادگهٔ شعر منا
مایهٔ فخر خراسان و جهان شهر هری
سرزمینی که بدی اشک بهار و چمنا
باغ او جلوه‌گهٔ سنبل و ریحان و گلاب
راغ او جایگهٔ سبزه و سرو سمنا
ارغوان زارش چون دکّهٔ عطار بُدی
خجل از بوی خوشش نافهٔ مشک ختنا
دیگر امروز چو ماتمکدهٔ ویرانی است
لانهٔ جغد و نواخانهٔ زاغ و زغنا
باره و حوض و مصلی شده با خاک یکی
مسجد و مدرسه مرداب سیاه جگنا
نه دگر سایهٔ شمشاد و سپیدارانی
نه دگر جلوه‌یی از سروبن و نارونا
نه جوانی به کمند سر زلفی در بند
نه کهن سالی افتاده به چاه ذقنا
باد، شب بوی تن سوختگان می‌آرد
جای عطر سمن و شنبلی و نسترنا
از دل خرمن باروت، گون روییده است
جای آن باغچه و سبزهٔ همچون پرنا
ای خدا کور شود دیده که نظّاره کند
سوی ویرانه و خاکستر و خون و گونا
نظری کن تو بدین مجمر آتش ملکا
رحمتی کن تو بدین ورطهٔ خون ذوالمننا

## عشق نخستین[1]

آن کس که سالهاست به گوشم سروده است
عشق نخست و شاعر دیرین من تویی
دیشب درون بزم، به گوش یکی دگر
با خنده گفت: عشق نخستین من تویی
هرات - ۱۳۴۵

## پنجرهٔ باز

**دل من پنجره بستهٔ خاموشی بود**
**که فقط در عمرم**
**یک نفر کرد ازین پنجرهٔ بسته عبور**
**شهسواری ز کمینگاه غرور.**
**مخمل گام همان عابر مغرور هنوز**
**روز و شب در دل این راه طنین‌انداز است**
**و بدین امید،**
**که شبی برگردد،**
**سالها شد که دگر پنجره هر شب باز است.**

کابل - ۱۳۴۹

---

۱ - از کتاب «سایه و مرداب». شعرهای دیگری که در پی این شعر خواهد آمد از همین کتاب است.

## باران بوسه

من تخمه‌های سبز نگاهم را　　در کشتزار چشم تو میکارم
باران بوسه میشوم و یکشب　　بر دشت گونه‌های تو میبارم

* * *

برگرد ای همیشه بهار من　　بر من بهار بیتو چو پاییزست
برگرد ای تمامت زیبایی　　کاینجا بهار بیتو غم‌انگیزست

* * *

نفرین به من که بیتو به یاد آرم　　نیلوفر و شقایق و شب‌بو را
نفرین به من که بیتو کنم بویی　　آن عطر پونه‌های لب جو را

* * *

برگرد کاین طلسم سکوت شب　　با خنده‌ات شکسته شود روزی
بگذار راه شکوهٔ لبهایم　　با بوسه‌هات بسته شود روزی

* * *

بر صخره‌های شانهٔ لختم ریز　　آن آبشار گیسوی نرمت را
روی لبان خستهٔ من وا کن　　آهسته باغ بوسهٔ شرمت را

* * *

کابل ـ ۱۳۴۶

# کوچ

تو میروی و غمت عاشقانه میماند
کنارم این دل پر از بهانه میماند

دو برگ یاد غمین از بلوط چشمانت
به باغ خاطره‌هایم نشانه میماند

تن صدای تو در هر سرود میپیچد
بلوغ نام تو در هر ترانه میماند

مرا به نام صدا کن، به فصل هجرت خویش
همین صداست که در این زمانه میماند ۱

خدای من که چه درد آورست قصهٔ کوچ
پرنده میرود و آشیانه میماند

کابل ـ ۱۳۵۱

## میقات

در لحظه‌های آبی اشراق
در شهر آب و آینه می آیم
از بلخ سوی قونیه می آیم
میبینمت که قامت سبزت
پر کرده قاب درگهٔ تاریخ.
میبینمت که شعر صدایت
در گوش حلقه‌های مریدان
انگار چون تلاوت ابریست
در گوش خاکهای سترون
در گوش باغ و جنگل بی باران.

---

۱ - فروغ فرخزاد گفته است:
«تنها صداست که میماند»

در فصل سبز سبز تغزل
در فصل شعر و عشق و ترانه
یک قطره اشک خفته به مژگان،
در سوگ فصلهای مهاجر،
اینک به خوابگاه تو می آید
ـ در ذروهٔ مقدس میقات ـ
با هودج طلایی ایمان

میبینمت نشسته خداوار
بر لب سرود سرخ اناالحق
از خانه‌های گنبدی مرو
تا کوچه‌های سنگی غرناطه
بانگ خروس شعر تو جاریست
این لحظه‌های آبی اشراق
این برترین حماسهٔ انسان

استامبول ـ بهار ۱۳۵۹

## هجرت

من از حضور گیاهان تشنه می آیم
و از نجابت آن باغ‌های زخماگین
که خواب سبز علف‌هاشان
به تازیانهٔ باد شبانه آشفتند
من از دیار غریب گناه می آیم
ز شهر آهن و دود
ز خاک خنجر و خون
که گوش پنجره‌هایش
پُر از ترانه و شیون

پُر از قصیدهٔ نفرین بود
و هر درخت سپیدارش
چو بید در گذر باد
به خویش می‌لرزید
و هر سپیده که من دیده‌ام دروغین بود
چه فاتحانه چه بی پروا
شب از کرانهٔ دلمرده‌اش گذر می‌کرد
به زیر چکمهٔ سنگینش
گیاه سبز تکلم را
به خاک می‌مالید
پرنده‌اش به دیاران دور ناپیدا
شبانه با پر خونین خود سفر میکرد

من از حضور گیاهان تشنه می آیم
که در بهار چکاوک هایش
به گریه مرثیه می‌خواندند
صدا، صدای شکستن بود
صدای نوحهٔ یاران بود
من آن پرندهٔ غمگین باغ اندوهم
که آشیانهٔ خونین خود رها کردم
و در غروب غبارآلود
درخت ساحل بیگانه را صدا کردم.

## عبدالله نایبی

شعرهایی که مأخذ آنها ذکر نگردیده از کتاب: «با بهار میعاد» گرفته شده است.

## جنگلی در سوگ سپیدار

-۱-

دختری از دختران باد
- آشنای پیر جنگلها -
شامگاهی دامن‌افشان بر سپیداران جنگل راه بگشاد
تا ببیند ماه با اندوه کاهی بر سرانگشت کدامین اوج میرقصد
تا بداند در خموش جنگل از فریاد نقشی هست؟
تا درختان باز در رویای فرداهای سبز آرا
با کدامین ناز - دخت فصل میخوابند؟
تا بیابد در سپیداران عاشق شاعری از خاک روییده
یا سکوت از چار سو بر آبنوسان چیره‌مند است؟

-۲-

دختر زیباستان باد
رفته تا ژرفای جنگل، دید
تکسپیداری ز آتش سر کشیده
خون سبزش لای انگشتان جنگل در عبور
با صدای نیمه بیماری سرود عشق میخواند
دختر آتش زنان باد
قامت آن عاشق دلمرده را پوشاند
تکسپیدار از دوام درد، آزاد -
روی خاکستر به پای دختر عاشق - شکار باد خوابید...

-۳-

جنگلی از سوگ در فریاد

کابل - ۱۳۶۳/۱۰/۱۹

## صداقتها

سکوت گناه را
با فروغ صداقت چشمانت
ویران ساز
و آبروی هستی را
در گرو تردیدها مگذار

نگاه کن!
صلابت خورشید
رگهای باز سپیده
رقص گلبرگهای ارغوانی
ـ در هجوم نفسهای تندبادـ
و لبخند هر نوزاد
در آرزوی بوسهٔ گامهای تو جاریست

نگاه کن
قافلهٔ مردان روزگار
با نامهای بزرگ در تاج
ترا در شمار الهه‌های خود میگیرند
و من در این میان
اقیانوس چشمانت را
معیار حقیقت میسازم
و پیمانهٔ مردانه گی و صداقت‌ها

نگاه کن
ای جاودانه گی عمارتها
که آبادانی یک عشق
چگونه در ویرانه گی‌های من جان میگیرد

کابل ـ ۱۳۶۲/۳/۲۶

## کدامها

تو
از پیراهن کدامین سپیده‌دمان
سر برآورده‌ای
که از هیچ غمی
تیره نمی‌شوی
و من
از بستر کدامین شب
روییدم
که هیچ نوری
از شیشه‌بند طلوع
بر برگهای کبود هستیم
نمی‌بارد

کابل - حمل ۱۳۶۳

## در ناگزیری پرواز

آسمانی در پیش
و پروازی در بال
تا نقش گامهای ترا
از آبی اوج
بوسه‌زنان برچینم
آفتابی در کف
و سیمایی در چشم
تا رنگینی نگاه ترا

در ناپیدایی افق
تسخیر کنم
باری بگو
این فراق ناگزیر را
با کدامین خواب پیوند
تعبیر کنم؟

## نیایشی از نجابت فقر

ای غنای هستی
فقرم را
در گرمای نگاه‌هات
خاکستر ساز
در ناچیزی دستانم
نگین طلوع بنشان
و انتظار سرد چشمانم را
آبستن دیدار کن
نگاه پژمردهٔ مرا
بر بلندای نامت
پرواز بده
و لبهای خشکیده‌ام را
در برهنه گی شانه‌هات
آشیان
ای غنای هستی
ای بامداد تراوش
باری
نیایشم را
بر بارگاه حضورت
دریاب.

کابل ـ ۱۳٦٤/۱/۱٥

## گمگشته

در انبساط پنجره‌ها
ناپیدایی ترا میجویم
در چهارراه‌های شهر
رویای افراشتهٔ قامتت را
با سرانگشتان نیاز
قالب میزنم
در پژمرده گی دستانم
نوازش نمناک دستانت را
ـ همچنان ـ
انتظار میکشم.

کابل ـ ۱۳٦۳/۲/۱۲

## تعبیری از ژرفنا[۱]

آغاز کن بهار را
با تمهید دستان سپیدت
بر برهنه گی بید
* * *
آغاز کن بهار را
با سفرهٔ چشمانت
بر فقیرانه ترین شام نماز
* * *
ای وسعت را
با شکوه سلامت
یگانه ترین تعبیر

---

۱ - از مجله‌ی «ژوندون» سال هشتم، شماره‌ی ۲ و ۳.

و دیدار را
با تخیل بی‌پهنایت
یگانه‌ترین میعاد
آغاز کن بهار را
بر خوابهای یخزدهٔ روز
* * *
ای صبح را
شفاف‌ترین مقیاس
در آستان آیینه
و نور را
گرمترین یاد
در دهکدهٔ گندمزار
آغاز کن بهار را
بر جشن دعا و آفتاب و نان
آغاز کن بهار را
با واژه‌های لاژورد و عشق
بر دروازه‌های خستهٔ شهر
* * *
ای ایمان را
با قلب کوچک غمگینت
پربارترین تأویل
آغاز کن بهار را
بر دلهره و تردید
* * *
ای استواری را
یگانه‌ترین محراب
در کمانه‌های دود
آغاز کن بهار را
بر شیشه‌های زخمی این شهر

کابل - ۱۰ حمل ۱۳۶۸

## فال۱

وقتی
گلهای وحشی
در خاموشی خزان خاک
میمیرند
و کوه
یاد آور دلتنگی شهرست
در پنجرهٔ شاه
من
در فراخی چشمانت
فردا را
فال میبینم
* * *
وقتی
زمستان
آستانهٔ مطلقست برای گشایش
و مرگ
قصهٔ دنباله‌داریست
در ریشه‌های تاک
من
در گرمای تنت
دنیا را
فال میبینم
* * *
وقتی

---
۱ - از مجله‌ی ژوندون، سال هشتم شماره‌ی ۲ و ۳.

ایمان
نگین گمگشته ییست
در انبوهۀ ریگ
ولبلاب
قامت شعرست
در سترونی عشق
من
در دستان سپید لرزانت
دعا را فال میبینم
* * *
وقتی
سکوت
خوبترین دروغست
بر آیینه و صبح
و فریاد خروس
تلخترین انگار
ز آمدن روز
من
در طلوع لبهات
آوا را
فال میبینم

کابل - ۱۳۶۷/۷/۱۶

## جاودانه‌گی[1]

وقتی
ستاره‌گان زخمی را
میچیدند
از چادر صبح
چشمانت
گواهان یگانه بودند
آزاده گی را

*

وقتی
حنجره‌ها را
از «فردا» میشستند
در برکهٔ غروب
چشمانت
گواهان یگانه بودند
سپیده‌دمان را

*

وقتی
لبخند را
به دار لبها میزدند
چشمانت
گواهان یگانه بودند
دریچهٔ عشق را

*

وقتی
سیماها را
میفروختند
در بازار کتیبه‌ها

---

۱ - از مجله‌ی «ژوندون»، سال هشتم شماره‌ی ۲ و ۳.

چشمانت
گواهان یگانه بودند
تداوم بهار را

*

وقتی
کاجستان شعر را
آتش میزدند
در دامنهٔ کبود کوه
چشمانت
گواهان یگانه بودند
فریاد را

*

وقتی
تنهایی ترا
شهادت من میخواندند
چشمانت
گواهان یگانه بودند
پایایی راه را.

کابل - ۱۳۶۷/۷/۲۴

نعمت‌الله نعیم

## پستان خون

تا سرودم نغمه‌ی از ساز خوش الحان خون
سر بزیر افکند بام سرکش ایوان خون
شب غریق بحر غم بودم سروش غیب گفت
سرخوش و مستانه باید رفت در میدان خون
تا برآید از دل این خاک بذر انقلاب
سیل خون باید رود بر دره و دامان خون
بهر آزادی میهن هموطن سیلاب شو
تا بر این غارتگران گردد جهان زندان خون
ای مجاهد! شرزه شیر بیشهٔ نام‌آوران
خورده‌ای ز اوان طفلی شیر از پستان خون
تا بسوزی کاخ استعمار و استبداد را
سالها باید شدن مهمان آب و نان خون
گوهر والای آزادی نمی‌آید بکف
تا نگردی غرقهٔ دریای بی‌پایان خون
مرگ سرخ از زیستن با ننگ و ذلت خوشتر است
زانکه درسم داده است این جمله را سلطان خون

## فریدون نقاشزاده هروی

متولد سال: ۱۳٤۹
محل تولد: هرات ناحیه یک
حدود یک سال و نیم است که به شعر شروع کرده است.

## پای لنگ تنهائی

دلی بیغم نمی‌بینم به زیر سنگ تنهائی
گلوی خستهٔ ما بسته شد در چنگ تنهائی
ز درس آشنائی‌ها نخواندم جز پشیمانی
خوش آهنگست در گوشم صدای زنگ تنهائی
بگوش کس نمی‌پیچد صدای ناله‌های ما
نمی‌خواند ازین خوشتر گلوی تنگ تنهائی
خیال آرزوها را عدم می‌پرورد امشب
که «من» افکنده «ما» را در گلو آونگ تنهائی
دل تب‌دار و ابر غم، شود حاصل سرشک خون
من و راه پریشانی و پای لنگ تنهائی
۱۳٦۸/۷/۲۹

## آواره

دائم از سودای پائیزان به فریادم چو باد
در مسیر سرنوشتم خانه بر بادم چو باد
خستهٔ حسرت نصیبم، محو سرگردانیم
بیقرارم، تا که حیرانیست بنیادم چو باد
۱۳٦۸/۹/۱۵

## حمیرا نکهت دستگیرزاده

حمیرا نکهت دستگیرزاده از شاعران شناخته شدهٔ افغانستان است. از دانشکدهٔ حقوق دانشگاه کابل لیسانس گرفته. اکنون در بلغارستان درس ادبیات می‌خواند. دفتر شعر او به نام «شط آبی رهایی» از جانب انجمن نویسندگان افغانستان انتشار یافته است.

به لطیف پدرام

## مرگ عاطفه در شهر

وقتی چراغ عاطفه در شهر تیره است
دامان کوه
رخنهٔ مهتاب می‌شود
صد مرد صد تفنگ
با اسپ با سرود؛
صدها چراغدار، پیری دختران کوه
با شیر داغ جلوه به مهتاب می‌دهند
آغوش لحظه‌های غزل‌ساز می‌شوند
هندوکش عظیم، دژ استوار عشق
تا میزبان نور شود، ناب می‌شود.

مردان به دره‌ها
مردان به قله‌ها
از یاد برده‌اند
تنهائی شبانه یاران را
در شهر بی‌ترانهٔ تنهایی
دوشیزگان منتظر شهر را کسی
پروا نمی‌کند.

مردان به دره‌ها
مردان به قله‌ها
با اسپ با تفنگ
تنهایی شبانهٔ یاران را
در شهر بی‌ترانهٔ تنهایی
از یاد برده‌اند.
دوشیزگان منتظر ....

در شهر، وای!

دگر چراغ عاطفه خاموش می‌شود
«یاران بیاموزده درین شهر بخت خویش
بیرون کشیده‌اند ازین ورطه رخت خویش»
تنها منم که آتش فریاد در گلو
آواز می‌دهم
تا عشق ره به کوچه و پسکوچه وا کند
آوارگی بساط شکست ترانه را
از انحنای حنجره‌هامان سوا کند
ما را رها کند.

ای یار آشنا
تو عاشقانه‌تر بسرا این ترانه را
این شهر را، سکوت را، آشیانه را
لبریز باغ قامت خود کن
خالیی خانه را.

صوفیه ـ بلغارستان

## کابل

شهر دلخستهٔ من
به کدامین نفرین
برج و بارویت سوخت
دست ویرانگری از بوم و برت دور ولی ...

شهر ویرانهٔ من
به تمنای چه گنجی
آخر
به سر راه حوادث خفتی؟

تن به آوارگی باد بیابان دادی؟

شهر دلخستهٔ من
جاده‌هایت خاکی
چار فصلت پاییز
حجم آوارهٔ هجرت در تو
وحشت خاموشی
بر شبانت آویز،
و شب تلخ نفیرآلودت
رخنه درباره یاران کرده
چه هراس
به چه اندازه هراس
ره به پیمانهٔ دوزت برده
اضطراب از در و دیوار تو می‌بارد
وای!

شهر من
شهر پر باور من
شهر یاران ستم‌دیدهٔ من
چشم رودابه و من
بر رهت خیره هنوز
دست‌هامان به دعا:
که سرت سبز و دلت خوش بادا!

## غلام‌احمد نوید

شعرهای غلام‌احمد نوید از دفتر «گزیدهٔ غزلهای نوید» گرفته شده که به کوشش متین اندخویی گردآوری شده است. این دفتر در سال ۱۳٦٤ به چاپ رسیده است. در پشت این دفتر، در باره‌ی شاعر متن زیر آمده است:
روانشاد استاد غلام‌احمد نوید به سال ۱۲۸۰ خورشیدی در شهر کابل زاده شد. نخستین آموزشهای ادبی را از پدر خویش «نوری» فرا گرفت و نیز از رهنمونی‌های استاد هاشم شایق و روانشاد عبدالهادی داوی بهره یافت و استاد مولانا یعقوب فراهی نویسندهٔ «رهنمای فراه» او را با گنجینه‌های ادبیات کهن به گونه‌یی ژرفتر و گسترده‌تر آشنا ساخت.
کارهای اداری و دیوانی نوید:
- کارمند وزارت معادن.
- کارمند وزارت زراعت.
- سکرتر دوم سفارت افغانستان در آلمان.
- سکرتر اول سفارت افغانستان در مسکو.
- مدیر شعبهٔ اول وزارت امور خارجه.
- مدیر عمومی کنفرانسها در وزارت امور خارجه.
- قنسول افغانستان در بمبی.
- جنرال قنسول افغانستان در مشهد.
نوید در سال ۱۳٦۳ خورشیدی چشم از جهان فرو بست.

اگـر شـراب دهـد وام مـی‌فـروش مـرا
در این بـهـار نـبـیـنـی دگر بـه هـوش مـرا
دهان قلـزم مواج بـسـتـن آسان نـیـست
تـوان کـیـست کـنـد منـع از خروش مرا
همان منم که فتم مست شب به میکده‌ها
سـحـر بـرنـد خـراباتـیـان بـه دوش مـرا
تـو ای حـریـف مـپـنـدار آنـقـدر خـامـم
به هفت دیگ خود افلاک داده جوش مرا
گـلـم بـه صـحـن چـمـن جلوهٔ دگر دارم
چـه مـیـبـریـد بـه دوکـان گـلـفـروش مـرا
چه خوش ترانه‌یی سر کرده‌ام در این گلشن
خـدا کـنـد کـه نـسازد فـلـک خـموش مرا
دلـم بـه سـیـنـه ز فـرط نـشـاط مـیـرقـصـد
که تا صدای خراشی رسد به گوش مرا
در این ریاض که من آن نکهت سبکبارم
که با نشاط برد برگ گل به دوش مرا
مرا به قاصد و پیغام احتیاجی نیست
دهـد «نـویـد» ز بـام فـلـک سـروش مـرا

(۲)

ز چنگ شانه ستانیم زلف جانان را
کنیم دسته به هم سنبل پریشان را
تأملی مکن و پا بنه به دیدهٔ من
که دایماً بکشد چشم بار مژگان را
جبین یار ندانم چه داشت تأثیری
که داد صلح به هم کافر و مسلمان را
صبا به آتش گل میزند از آن دامن
که باز گرم کند بزم می‌پرستان را
دماغ باغ چو شد تازه از نسیم بهار
بیا کنیم به پیمانه تازه پیمان را
سر قرابه گشاییم و جام جام دهیم
اگر قبول کند شیخ نذر مستان را
ز من به خضر بگویید با کمال ادب
که بهر خویش نگهدار آب حیوان را
دهان خشک مرا تر کند همان دستی
که تازه کرد دماغ گل بیابان را
ندیده‌ای که ز بهر شگفتن یک گل
وظیفه‌دار کند ابر و باد و باران را
امید هست چراغ مرا کند روشن
کسی که داده ضیا آفتاب تابان را
ز جام فیض، همه عمر باده نوشیدیم
نمیکنیم فراموش گاهی احسان را
ز خون دیدهٔ خود دارم آنقدر امید
چو لاله سرخ کند روی این گلستان را
بلا کشان که چشیدند طعم درد «نوید»
به عمر خویش نگیرند نام درمان را

(۳)

گاه آسمان مخالف، گه بخت سر گرانست
صد حیف سرنوشتم در دست این و آنست
حرفی اگرچه در باغ دور از ادب نگفتیم
در گوش غنچه اما آواز ما گرانست
ای مرغ نغمه‌پرداز سنجیده بر کش آواز
در گلشنی که ماییم هر برگ نکته‌دانست
گر چه فضای گلشن دلکش بود ولیکن
کی حظ برد ز پرواز، مرغی که نیمه‌جانست
بی پرورش نماند یک غنچه تازه در باغ
گر ما نمو نکردیم، تقصیر باغبانست
از شیوهٔ حریفان حرفی به لب نیارم
هر شکوه‌ییکه دارم از وضع دوستانست
گر چه «نوید» عمرم بگذشت در اسیری
صد شکر همصفیرم راحت به بوستانست
۱۳۵۰

(٤)

شدی خموش و مرا شعله در دهن باقیست
بسوز شمع ز حسرت که سوز من باقیست
به قدر آنکه کند کور چشم دشمن را
هنوز دود سپندم در انجمن باقیست
ز بی‌تمیزی ایام حیرتی دارم
که گل فسرده شد و خار در چمن باقیست

شنیده‌ام ز لبش گرچه بارها دشنام
امید بوسه هنوزم ازان دهن باقیست
به احتیاط گذر کن ز خاکم ای زاهد
هنوز نشئهٔ می در دماغ من باقیست
ز مرگ، پیش چه لازم چو شمع گریه کنم
هنوز فرصت کافی به سوختن باقیست
اگرچه مشت خسی بیش نیست لیک «نوید»
خوشم نشانه‌یی از من در این چمن باقیست
۱۳٤۸

(۵)

دل را به ناز از کفم آن لاله‌رو گرفت
آری گرفت لیک به وجه نکو گرفت
می، نشئهٔ وام از نگهٔ مست او گرفت
گل هم ز عارضش به چمن رنگ و بو گرفت
میخواستم به یار کنم درددل بیان
فریاد گریه آمد و راه گلو گرفت
آمد به دیر، محتسب امروز بی‌خبر
دستش شکسته باد ز دستم سبو گرفت
بر جرم دیگران قلم عفو درکشید
گردون، شمار عیش ز من مو به مو گرفت
هر حاجتی شود به شب تار مستجاب
دل هم به عجز، دامن گیسوی او گرفت
آخر «نوید» این دل محنت‌پرست من
الفت به داغ سینه و با درد خو گرفت
۱۳۵۲

(٦)

اگر چه عمر به یک جنبش نظر گذرد
خدا کند که ازین نیز زودتر گذرد

از این حیات بود مرگ بارها خوشتر
که دایماً به لب خشک و چشم تر گذرد

چه واقفند مقیمانِ بوستانِ نشاط
به دام، آنچه به مرغ شکسته پَر گذرد

شنیده‌ای که صدف با همه شکیبایی
چو تنگ‌حوصله گردید از گهر گذرد

به بزم دهر نگر شمع‌سان حیات مرا
که خنده‌ام به لب و آتشم ز سر گذرد

فتاده خضر به گرداب زنده گی؛ عمریست
دعا کنید کزین ورطهٔ خطر گذرد

مرا چه منع کنی محتسب ز بادهٔ ناب
گذار تا که به مستی حیات در گذرد

نه من به نزد فلک سر کنم «نوید» فرو
نه از گناه من این چرخ کینه‌ور گذرد

۱۳۵۰

**من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم**
**لطف‌ها میکنی ای خاک درت تاج سرم**
«حافظ»

(۷)

تنگنای قفس ار چند فرو ریخت پرم — چشم دارم، دهد ایزد پر و بال دگرم
گاه دیوانه گهی مست گذارد نامم — چرخ پیوسته نهد تازه کلاهی به سرم
دوستان جمله فراموش نمودند مرا — کی به‌جز سیل در این شهر بگیرد خبرم
چشم تر طعنه به فیاضی نیسان میزد — نم اشکی نفشانید به داغ جگرم
منکه شمع توام امشب سخنم گوش بکن — چون دمد صبح در این بزم نیابی اثرم
قطرهٔ رحمتم و طرف چمن میریزم — بگذارید که گردون فگند از نظرم
با وجودیکه نحیفم، نهراسم از چرخ — گر چه او تیغ به کف دارد و من بی‌سپرم
نشوم غره به جاه و نه بنالم از چرخ — فرق چندان نبود بین شکست و ظفرم
مهر سیارم و باشد خط سیرم معلوم — آسمان کیست که مانع بشود از سفرم
چشم امید من از خواجهٔ شیراز این است — که فراموش نکند وقت دعای سحرم
کو چنان ساقی پر لطف در این بزم «نوید» — تا به یک جام کند از دو جهان بی‌خبرم

۱۳۴۱

(۸)

از کف خویش رها، زلف نگاری کردم
میگزم دست به دندان که چه کاری کردم

فرصتم نیست که در بزم نشینم نفسی
چون نسیم از سر کوی تو گذاری کردم

کوهکن چشم تو روشن که من دلشده نیز
آستین برزدم و دست به کاری کردم

بسکه زین قوم بداندیش بدیدم آزار
سبحهٔ شیخ خیال سر ماری کردم

مزن ای برق فنا، شعله تو بر مأوایم
به صد امید، مهیا خس و خاری کردم

مام گیتی چو مرا زاد هماندم سر خویش
نذر تیغ ستم و تحفهٔ داری کردم

باغ مضمون شده از خامهٔ من تازه «نوید»
ابر نیسانم و شاداب بهاری کردم
۱۳۵۵

جلیل نهیک فلاح

## لب پنهان صبح
## مخمس بر غزل زیبای مولانا بیدل

تا که هم‌پیمانه گشتم دوش با پیمان صبح
دیده‌ام چشم تبسم از لب خندان صبح
صد غزل شور است پیدا در لب پنهان صبح
بازم از فیض جنون آماده شد سامان صبح
میدهد چاک گریبان در کفم دامان صبح

پیشتازان تا که امروز عهد و پیمان کرده‌اند
ملت ما را ز بدعهدی پریشان کرده‌اند
خودفروشی‌های خویش از خلق پنهان کرده‌اند
از گداز پیکرم تعمیر امکان کرده‌اند
آسمان دودیست از خاکستر تابان صبح

در قمار یأس دادم آنچه پیدا کردنی است
از نگاهی دیده پیدا آنچه رسوا کردنیست
حرف آزادی نه‌گر حرف است اجرا کردنیست
در جنون وضع گریبانم تماشا کردنیست
همچو زخم دل نمک دارد لب خندان صبح

تـا بـکـی در پـردهٔ، دل شـیـون زنـجـیـرهـاست
خـیـز ای آزاده کـایـنـجـا وادی تـزویـرهـاست
خواب دشمن را بخون تعبیر، از تکبیرهاست
اینقدر خون شهیدان در دم شمشیرهاست
یـا شفـق دارد بـکـف سررشتـه دامـان صبـح

تـوسـن مـردان بـهـر وادی رکـابـی مـیـدرد
جـنـبـش مـردانـهٔ آنـان حـجـابـی مـیـدرد
هـر کـجـا بـوی نـفـس بـاشـد حـبـابـی مـیـدرد
حـُسـن از هـر نـالـه عـاشـق نـقـابـی مـیـدرد
نـگـسلـی ربـط نـفـس ای بـلـبـل از افـغـان صبـح

جد و جهد و جنبش مردانه دارید انتخاب
شـور غـوغـا و جـنـون بـایـد بـرای انـقـلاب
دور کن از چهره‌های زشت بی‌معنا نقاب
تـا نـگـردد کـاسه‌ات پـرخـون بـرنـگ آفـتـاب
آسمان مشکل که در پیشت گذارد نان صبح

هـر کـجـا فـیـض جـنـونـی بُـرده‌ام فـریـاد بـود
نـبـض هـسـتـی جـنـبـشـی بـر نـالـه‌های داد بـود
رفـتـم از خـود، شـیـون دردم بـِگـردون یـاد بـود
هـر کـجـا عـرض نـفـس دادنـد جـنـس بـاد بـود
غـیـر واچـیـدن چـه دارد چـیـدن دوکـان صبـح

هر کسی رخش غرور خویش در میهن براند
ملت بیچارهٔ ما را به بدبختی کشاند
در مذاق مردم ما زهر نومیدی چشاند
تخم شبنم ریشهٔ عبرت درین گلشن دواند
خنده توام میدهد با ریزش دندان صبح

آن یکی در فکر مال و جاه از خود میرود
وان دگر با نالهٔ جانکاه از خود میرود
تا «نهیک» ما به حسرت گاه از خود میرود
تخم اشکی میفشاند آه از خود میرود
غیر شبنم نیست بیدل زاد همراهان صبح

۱۳۶۹/۵/۲۱

## نیسان

نام: محمد حیدر امیر
تخلص شعری: «نیسان»
تولد: ۱۲۹۲ ش (۱۹۱۴ م)
«چکیده های نیسان» نام مجموعه‌ی اشعار این شاعر است که در پاکستان چاپ شده است.

## ما را وطنی بود

وه، خوش زمنی بود که ما را وطنی بود
اندر دمنی، یاسمنی، با چمنی بود
امروز غبار غم و اندوه فتاده
در آئینه‌ای روشن هر زنده تنی بود
شد کشته بلی شمع دبستان و گلستان
خاموش شد هر محفل و هر انجمنی بود
دیدیم، زمین از ستم پرچم خونین
خونین تنی، مرد و زنی، بی کفنی بود
کهسار بلندش کند اظهار به تلخی
«شیرین وطنم را زمنی کوهکنی بود»
آزادی خود حفظ نمود آنکه سری داد
جان بر کف خود داشته و تهمتنی بود
«ببرک» بنشسته است بکرسی وطن آه
آنکس که ورا حب وطن یک سخنی بود
این کشور سیمرغ و عقاب است، نفهمید
کاین خاک نه جولانگهٔ زاغ و زغنی بود
«نیسان» چه خوش آنروز که کشور شود آزاد
گویم، (وطنم هست) نگویم وطنی بود

## ثریا واحدی

ثریا واحدی در پاییز سال ۱۳٤۱ خورشیدی در شهر کابل زاده شد. تحصیل ابتدایی و ثانوی را در لیسهٔ زرغونه به انجام رسانید و سپس برای فراگیری بیشتر آموزش، راهی مؤسسه عالی تربیه معلم گردید. بعد از سپری نمودن دو سال دورهٔ تحصیلی آنجا، به گرفتن سند فراغت به درجهٔ اعلی از آن مؤسسه پیروزی یافت. سپس به حیث معلم ادبیات دری در لیسه استقلال به کار آغاز نمود. سالی چند این وظیفهٔ مقدس را با علاقهٔ ژرفی دنبال نمود و آنگاه بود که به دیار خامه‌زنان و نویسنده‌گان کشور راه یافت و به حیث مربی انجمن نویسنده‌گان جوان توظیف گردید، چندی هم به صف عضو مسلکی مجلهٔ ژوندون ارگان نشراتی اتحادیه نویسنده‌گان وقت کار نمود و دیری نگذشت که به سمت منشی در کانون نویسنده‌گان جوان توظیف شد، سپس منشی بخش ادبیات کودک انجمن نویسنده‌گان مقرر گردید و فعلاً به حیث منشی بخش نقد و پژوهشهای ادبی انجمن نویسنده‌گان افغانستان ایفای وظیفه مینماید.
وی عضو شورای مرکزی انجمن نویسنده‌گان افغانستان است و ضمناً عضو هیأت رهبری کانون نویسنده‌گان جوان نیز میباشد.
نخستین مجموعهٔ شعری او در زمستان سال ۱۳٦۷ به نام «میلاد با بهاران» از سوی انجمن نویسنده‌گان افغانستان منتشر گردید.
آثار چاپ شده‌اش تا حال دو بار موفق به دریافت جایزهٔ ادبی سالهای ۱۳٦۵ و ۱۳٦٦ وزارت اطلاعات و کلتور و یکبار موفق به اخذ جایزهٔ ادبی حکیم ناصرخسرو در سال ۱۳٦۸ گردیده است.

«از یادداشتی دربارهٔ شاعر»

## فریاد یا شگفتن

(۱)

شب تنهایی را
ـ که به بیرحمی خاموشیی من مانند است ـ
با کدامین غم ناخواسته
آغاز کنم...؟

(۲)

شب یلدایی من،
شب دیجور سیاهیست
کزان
خواب صد بارقهٔ شوق
عبث میریزد.

(۳)

ای پر و بال تو بودن
ای حضور تو شگفتن
ای برون مانده‌ترین پای
ز مرز
گنهم...
در من این گمشده گیها
از چیست...؟
در من این حیرانی
در من این بیتابی

در من این شور جنون آور نغز
در من این هستهٔ عصیانیی اعجاب‌انگیز
خوابهایم
- همه
بیسامانیست
خوابهایم تهی از سبزی و
آراسته گیست

خوابهایم
- گره
- تار
- شبست...!

(٦)
آه! ای جنگل انبوه ستوهی
من در این بغض سیه میتر کم
من در این تاریکی
من در این حجم سیاه
من در این ویرانی
آبادم...
من در این دخمهٔ سنگین سکوت
به کسی محتاجم
که چراغی
به فرا راه دلم
افروزد،
و مرا راه دهد
به حریم چمن آرایی عشق و
- فریاد...!

(۷)
آری! ای همنفس،
ای خاموشی!
تب تو سوخته لبهای مرا

بگذارم دگر
ـ از من
ـ بگذر
که ز خود رفته و
فریاد شوم...

در من این بغض تبه،
ـ این همه
ویرانی
چیست...؟

(٤)

بغض
ای بغض
ایا خاموشی!
ای ورم کرده سکوت
رونق باغ مِه اندودهٔ درد
تو چه میدانی
چیست ...؟
جز لهیبی
ز سحرخوانیی
مرغ
عاشق،
که به ویرانیی گل
در فراسوی
بهار...

(٥)

باش! تا باز کنم پنجره را
به ستوه آمده‌ام
تو بیا با من و در من تو ببین
خوابهایم همه آشفته گی و
تنهاییست.

## با خوابهای نیلی باور

در موج سپید خندهٔ صبحی آرام چو برکه‌های لاهوتی
یک شاخه ز اختران به من آور از پهنهٔ جلگه‌های یاقوتی
* * *
آنجا که نشسته در نگاهت من از چشمهٔ نور عشق میچینم
یا از بر خوشه‌های عطرافشان باغ گل انتظار میبینم
* * *
ای ماه تمام هستی باور چشمان مرا توان دیدن ده
گرمای حضور کهکشانها را در سردی جانم آرمیدن ده
* * *
دستان من این ـ نیاز دیرین ـ را با سکهٔ عشق آشنا میکن
یا جان صبور تشنه کامم را با آتش درد مبتلا میکن

## گذار

چه گونه میگذری؟
تو ای نسیم بهار!
ز دشتهای خزان دیدهٔ دیارانم،
چه گونه میگذری؟
از آن کویر که خون عطش کشیدهٔ آن
زبانه‌های لهیب محبت است کنون
چه گونه خواهی رست...؟

ز سوزناکی این پهنه‌های داغ امید
ز لابلای عطشهای خشک این طوفان
چه گونه میگذری... ؟
تو ای طلاوت عشق
تو ای نسیم بهار
چه قلبها که برایت ترانه میگویند
چه دستها که درآویخته به دامانت
چه موج، موج تمنا که از تو برخیزد
چه گونه میگذری؟
تو ای نسیم بهار
تو ای لطیفترین شعر عاشقانهٔ من
ز شهر آتش و خون و ز سرزمین گناه
چه گونه خواهی رست... ؟
چه گونه میگذری...

## یغما

به رنگ حسرتم دل میبرد جانی که من دارم
به‌رغم شعله‌ام جان میکشد آنی که من دارم
ز شور حالتم گویی نشان از دیده میریزد
شرر در خامه میپیچد ز سامانی که من دارم
سواد عرصهٔ عمرم درون دل نمیگنجد
به صید همتم بنگر ز پیمانی که من دارم
تلاش جستجو باری ز سعی محنتم نگشود
چنان ناآشنا دردی ز انسانی که من دارم
چو موج هستیم تاب و تپش اندر نمیداند
که بهر عبرت جانم گل‌افشانی که من دارم
پریشان قامت اشکم به دامن میچکد اما
نهان پرورده میگویم ز ایمانی که من دارم

## فانوس یادها

**عزیز مرغکان تیزبال!**
**نشستگاه گرم‌تان همیشه باد**
**و شاد باد ...**
**که با ترنم چکاوک شگرف لحظه‌های‌تان**
**فضای سرد روزگار**
**عاشقانه مینمود**
**ترنم جوانه‌های دوستی میان‌تان**
**عزیز باد و شاد باد**
**ـ همیشه باد**

## پرویزن خیال

غبار رنج نبستست چشم پندارم — خوشم که گوهر عشرت ز دیده میبارم
حضور مجلس اهل جهان تماشاییست — که من جهان خودم را ز غم خریدارم
نفس به سینه کنون خواهش دگر دارد — شمیم یاد تو آمد مگر ز گفتارم
خوشم ز یاد کهن روزگار خود غم تو — که هر سپیده‌دمان میرسد به دیدارم
من آن نیم که نهم سر به پای کس اما — به آستان وفا سر به سجده بگذارم
تمام آیینه‌ها رازدار چشم تواند — چو آیدم به تماشا بگو که بیمارم

## بازگشت

زیباتر از فرشته تو می آیی　　در باور لطیف خیال من
یا ناله‌یی غنوده به درد تو　　تصویر پایدار وصال من

* * *

تو ساحل طلایی آرامی　　من موج پرتلاطم بیتابم
با شبچراغ اختر این الهام　　هر شب به آسمان تو برتابم

* * *

دردا! که آسمان به زمینم زد　　از کهکشان عشق نگونم کرد
با این غرور تلخ که من دارم　　تلخست گویم این که زبونم کرد

* * *

اینک به آستان تو می آیم　　با کاروان اشک غمین خویش
تا در غبار قافلهٔ حسرت　　شیون کنی به یار حزین خویش

* * *

آری! کنون که در دل این طوفان　　درمانده‌ام به کام لجن زاری
بگشای ای طلیعهٔ آزادی　　آغوش گرم خویش به من باری

## در آبیِ سکوت[۱]

(۱)

پاسبانان من
گلهای وحشی باغ‌اند
که سرانگشتان نوازشگر باد
آنان را
به سخریه میگیرد
و در پناه گونهای نورسته
میرهاندشان
* * *
از چی میگویم
نه!
از باوری که داشتم
گفتن دارد
* * *
آنگاه،
من عشق را
تا نجابت دستانت
باور کردم
و در میقات دیگر
نگاهت بشارتی بود
ار تداوم ابدی ایمان

(۲)

آغاز را
صلابتیست از عشق
که فرجامش

۱ - از مجله‌ی «ژوندون» سال نهم، شماره‌ی ۱.

نجوای تغزل پاییزیست
و آنچه منش عشق میخوانم
تندیسیست
بر کتیبهٔ
جاودان
شعر من
* * *
باری!
نگاهت را برگیر
که شاخهٔ بید پیکرم را
توان شکستن
نیست!
هر چند وخشور یاد لحظه‌هایت را
در سواد یلداهای بیتو بودن
با هزاران بوسهٔ مژگان
سجده برده‌ام
* * *
و اینک،
از پشت دیواره‌های نیلی اندوه
در من طلوع کردی
و شیفته‌وار گوهر آغوشم را
از حصار ظلمات
رهانیدی
* * *

(۳)
وقتی در برابرم قرار داری
احساس تو در من
«مکاشفهٔ شورانگیز دیگریست»
که تو هم لطیفی
گونه‌هایم را
جاریی آغوش است،

و این خود
بودنت را
در من
آیینه ییست
قامتت
رویای بلند مقدسیست
در اوج
از تجسم هستی
که عشق از تو رنگ میپذیرد
و زنده گی
در تو
رنگ میبازد
* * *
(٤)
از انتظار نمیگویم
و بهاران را
نمیدانم
فقط،
بودنت را
و بازتاب سرودنت را
در زلال آبگینهٔ چشمانم
بهار میخوانم.
* * *
(۵)
آی! آبی بی پایان خاموشم
فرداهایم را
در تو
فریاد میکنم
که رویش شگفتن آفرینشم را
تنها سزاوار تویی!

## فریدون وارسته

فریدون وارسته بیست و چهار ساله است. در کابل و در مشهد می‌زید و طلبه است.

## همرکاب عشق

با راکب عشق همرکابم کردند		تنویر ز آیات کتابم کردند
لب تشنه‌تر از سراب بودم ایدوست		سیراب‌تر از معنی آبم کردند

* * *

برای منافقین

بر شیشهٔ ما سنگ‌زنانید هنوز		در پای عدو، خم چو کمانید هنوز
هر لحظه نشان ز سامریها جویید		گوساله‌پرستان زمانید هنوز

* * *

برای از ره‌برگشتگان

روشنگر آیات عزازیل شدید		سرسلسله گویان اباطیل شدید
بر فرق عدو، سنگ ابابیل بُدید		هیهات که پیروان قابیل شدید

۱۳۶۹/٤/۸

## بهار خاکستر

باز سر زد بهار خاکستر		همرهٔ ناله‌های غم گُستر
می‌نماید بهار پائیزی		گُل هر شاخسار پائیزی
از کدامین بهار یاد کنیم		طفل دل را چگونه شاد کنیم

* * *

با دل بس کباب می آییم		تشنه‌تر از سراب می آییم
ملک ما گشته کوی خاکستر		عطر گُل گشته بوی خاکستر
نالهٔ دود هر طرف رقصد		نار نمرود هر طرف رقصد
رنگ و معنای آب خون آلود		دامن آفتاب خون آلود

بوستان بوستان گُلاب بگور　　پرتوی نور آفتاب بگور

* * *

شب پرستان ندای نور زدند　　آب بر شعله‌های طور زدند
آه آهنگ فتح بشکستیم　　وای تسبیح عشق بگسستیم
جلوه‌های سراب را مانیم　　نقش‌های بر آب را مانیم
نقش مشت نفاق بر چهره　　گرد زجر فراق بر چهره

* * *

موج غمزا و دور ساحل ماست　　هله جنبید خسته راحل ماست
هله جنبید دل به آب زنید　　چنگ بر دامن کتاب زنید

مشهد مقدس - ۱۳۶۸/۱۲/۱۵.

## هلا! بیدارتر ز آیینه باشید

صدای ساربان پیچیده در دشت　　که هـای ای رهروان جادۀ نور
کویر غم عطشناک است امشب　　لبی تر باید از گُلبارۀ نور

* * *

هلا! بیدارتر ز آیینه باشیم　　که شب تار است و معبر پُر ز ره‌گیر
چراغ عشق باید داشت بر کف　　که ابر تیره امشب گشته مذ گیر

* * *

سوار دشتهای زخم هشدار　　که در صفها حدیث افتراق است
ازین وارونه منزل رخت بندیم　　که این منزلگه دیو نفاق است

* * *

بیا تا همدل و همدست باشیم　　و پُتکی بر سر سازش بکوبیم
بیا کز روی باغ پُرجراحَت　　غبار زخم سیلی را بروبیم

* * *

مبادا محو گردد یاد گلها / که از گلهاست نام بوستان سبز
بسا خشکیده‌تر از دشت بودیم / ز گلها شد کویرستان‌مان سبز

* * *

مبادا دشنه‌های سرخرومان / به زنگ خامُشی آلوده گردد
و باید نعلهای باره‌هامان / به جنگ صخره‌ها فرسوده گردد

* * *

هلا! همراهِ درد آلوده برخیز / که دود از دید روزنها بگیریم
بیا تا غم‌شریک باغ گردیم / و تاوان از تبرزنها بگیریم

مشهد مقدس ـ ۱۳٦۹/٤/۱

## درد هجران

همنفس با صبح امیدیم ما / رهگشای نور خورشیدیم ما
صخرهٔ غم خاک از ما می‌شود / سینهٔ شب چاک از ما می‌شود
مرهم زخم سپیداریم ما / آتشی بر کیش هر خاریم ما
قلب ما آیینه‌دار الفت است / دستهای ما بهار الفت است
شیشه ما آشنای سنگ نیست / سیرت ما را شکست رنگ نیست

* * *

همرهان پاس حیاء خاموشتر / از مصیبت حلقها غم‌نوشتر
همرهان ای غنچه‌های زرد هجر / مطربان مویه‌های درد هجر
جلوه‌های درد دارید از جفا / ضجّه‌های سرد دارید از جفا
می‌پرد رنگ سعادتهای تان / بسته درهای نوای نای تان
آب هاتان را سرابی کرده‌اند / خنده‌ها را اضطرابی کرده‌اند
بر کتاب خاطرتان این سخن / را نویسد اشکهای موج زن
روی مهجوران شد آزرده ز باد / سیلی این بادها، بر باد، باد

* * *

دوستان دعوی الفت می‌کنند در خفا با غیر خلوت می‌کنند
لیک این الفت کمندی بیش نیست این محبت‌ها گزندی بیش نیست
شیشهٔ ما آشنای سنگ نیست تا سعادت وهم صد فرسنگ نیست
رخت باید بست زین مردابها رفت باید با صف سیلابها
همسفر از موج ذلّت رسته باش پاروی این زورق بشکسته باش

مشهد مقدس - ۱۳۶۹/۳/۱۵

## فایق هروی

تاریخ تولد : ۱۳۲٤ هجری شمسی
محل تولد : قریهٔ ده‌میر صد مربوط پشتون درغون
تحصیلات: در مدرسه فخر المدارس
وظایف قبل از انقلاب: نخست به حیث معلم لیسهٔ جامی و بعد مدیریت پشتون درغون
وظایف بعد از انقلاب: ابتدا در جبهه جهاد و سپس بعد از اخراج روسها از افغانستان، به حیث مسئول فرهنگی شورای ارشاد جهاد امارت عمومی حوزهٔ جنوب غرب.
آغاز گفتن شعر: سال ۱۳٤٥ هـ. ش
به زبان‌های فارسی و عربی و پشتو آشنایی دارد.
«از یادداشت شاعر»

## سرود شهیدان

به خلد دلگشا از عالم دلگیر می‌آئیم
بکف این جان شیرین و بلب تکبیر می‌آئیم
کفن را لاله گون کرده ز خون سرخ خود، آخر
ز قربانگاه عشاقیم؛ به داغ تیر می‌آئیم
ز جام معرفت نوشیده‌ایم از بادهٔ وحدت
رها از قید و بند و از غل و زنجیر می‌آئیم
ندای «ارجعی» بشنیده‌ایم از عالم بالا
سبک بالانه سوی عرش ازان تأثیر می‌آئیم
همه همسنگر و همرزم و سرباز رسول‌اللّه
گل بستان توحیدیم به یک تصویر می‌آئیم
تن صدپارهٔ ما حکمتش «الحکم للّه» است
قضا را گفته لبیک و پی تقدیر می‌آئیم
بکام خود رسیدیم و شهادت شد نصیب ما
شهید غرقه در خونیم؛ به کف شمشیر می‌آئیم
به مرگ ما نباید جامهٔ غم را به تن کردن
که فارغ از غم و رنجیم؛ بسان شیر می‌آئیم
شهید راه حق را نیست بیم از ورطهٔ محشر
بسوی جنّت و رضوان به این تعبیر می‌آئیم
پیام ما به ملّت وحدت و راه شهیدان است
بخون خود نوشتیم رمز این تفسیر می‌آئیم

## بهار آمد

بهار آمد ولیکن گل بدیده خوار می آید
بجای شوق، اشک از دیدهٔ خونبار می آید
شگوفه نشگفد کو را ز خنده عار می آید
به شهر سوگواران، غم پی دیدار می آید
به دامانِ خزانِ اشک و خون خفته بهار ما
درین وادی که روید لاله جای سنبل و ریحان
فغان و ناله برخیزد ز عمق هر دل بریان
هزاران نوجوان غلطد بخون هر لحظه و هر آن
تگرگ مرگ میبارد بجای ریزش باران
چه سود از چهچهه بلبل به قلب داغدار ما
هنوز آتش فرو ریزد سرِ ما لشکر بیداد
هنوز از بهر ما میگسترانند دامها صیاد
هنوز این خصم، انواع دسایس میکند ایجاد
هنوز تا چرخ گردون میرسد این شیون و فریاد
کجا زیبد نشاط و خرّمی اندر دیار ما
کنون کز ضرب شمشیرم جهان در حیرت افتاده
قشون سرخ از تیرم بخاک ذّلت افتاده
شکوه کاخ مستکبر ز شأن و شوکت افتاده
یقین کاتش به قلب دشمنان از وحدت افتاده
ز یمن اتحاد است عظمت ما ،حشمت ما ،اعتبار ما

دمیده مهر پیروزی و امّا ابر حایل
رسیده کشتی‌ئی رزمندگان نزدیک در ساحل
نهال آرزو گل کرده بیم آن بود در دل
که طوفان خزان اختلاف ما شود نازل
بریزاند گل امید ما را در بهار ما

نوید فتح گر چه میرسد از سوی سنگرها
سرود فتح می‌آید بگوش از اوج منبرها
قلم رنگ دگر دارد به دیوان‌ها و دفترها
ولی بابِ نفاق تا بود در پشت این درها
نیاید شاهد پیروزی‌ئی ما در کنار ما

بیا ای هموطن شیرین‌تر از جانم در آغوشم
ندای وحدتی سر کن چو من جانانه در گوشم
که گردد رنجها، غمها، فراموشت فراموشم
کنون‌کز دست میآید درین ره، کوش و من کوشم
چه سود از شیون و حسرت پس از ما بر مزار ما

من و تو هر دو زین خاک و مسلمانیم و افغانیم
دو همسنگر دو همکیش و دو همرزم از دل و جانیم
روان در یک مسیر و حامی‌ئی خون شهیدانیم
یقین گر اختلافی باشد، ار چه شرزه شیرانیم
به منزل کی رسد این کوله‌بار افتخار ما

الهی وحدتی از لطف بی‌پایان عنایت کن
تو سیراب این دل ما را از آن دریای رحمت کن
تو این ماتمسرا را عاری از رنج و مصیبت کن
تو هر گم کرده راهی را به راه حق هدایت کن
تو بخشا نعمت پیروزی، کو هست انتظار ما

بمناسبت شهادت جانگداز فرماندهٔ قهرمان، شهید
نیک‌محمد خان قوماندان عمومی امارت بادغیس

فغان که حادثه گل کرد؛ رنج و غم آورد
صلای سوک عزیزی غم و الم آورد
کنون که زورق هر دیده در یم خون است
بیان و شرح مصیبت ز وصف بیرون است
کنون بیاد شهیدی که سوگوارانیم
کنون به داغ فقیدی که داغدارانیم
کی بود؟ اختر رخشان آسمان جهاد
کی بود؟ مرد سلحشور و قهرمان جهاد
یلی که خیمه ز دریادلی به موج زده
همای همت او پر گشا به اوج زده
کلید باب ظفر بود حسن تدبیرش
به لرزه کاخ ستمگستران ز تکبیرش
پی زدودن میهن ز لوث بیگانه
به گرد شمع شهادت شده است پروانه
به نور نیروی ایمان زدوده ظلمت را
به خیل و لشکر اسلام فزوده عظمت را
بسوی کعبهٔ مقصود چون که رو کرده
نماز عشقی بخواند ز خون وضؤ کرده
طلوع صبح رهائی رهین همت او
طلسم شام اسارت زبون ضربت او
سیاه کاری دشمن نگر چه طوفان کرد
ستم به سرو سهی اندرین گلستان کرد

گلی ز گلشن توحید باز پرپر شد
سمند عزم عروجش به سوی داور شد
ستیغ رفعت وی قلهٔ سعادت بود
جبین حضرت وی آیهٔ شهادت بود
فرشته گان به عزایش چو محفل آرایند
به خلد و عرشهٔ فردوس منزل آرایند
سزد اگر به عزایش صف ملک گرید
زمین و زهره و ناهید تا فلک گرید
سپیده مظهر ایمان و هم شهادت او
کلام ایزدی کافی است بر کرامت او
به آستان بلنداختر جهاد و شرف
به خون نشستهٔ والامقام و اهل هدف
به آن معلّم آگاه، نیک‌محمد، ما
بزرگ مرد مجاهد شهید امجد، ما
به خیل خیل عزیزان کزین چمن رفتند
به فرد فرد شهیدان کزین وطن رفتند
درود بی‌حد و سرمد نثار ایشان باد
سلام حضرت حق بر روان ایشان باد
همه قبیلهٔ خورشید و جان نثارانند
عزیز ملّت ما، نور چشم یارانند
شگفته بر لب ایشان سرود ایمان بود
مرام و مقصد ایشان رضای یزدان بود
قسم به خون شهیدان پاکباز وطن
قسم به حرّیت و مام دلنواز وطن
که گیریم از صف الحاد انتقام ترا
همیشه حفظ نمائیم ره و مرام ترا

## فریادی از سلول زندان

میزند خنجر به قلبم خصم غدّارم، بیا
می چکد خون دل از چشمان خونبارم، بیا

سرزند جای گل از باغ امیدم خارها
چون گل پژمرده‌ئی بر روی این خارم، بیا

کو طلوع صبح و روز روشن و بدر و هلال
این من و شام سیاه و این شب تارم بیا

کور و کر گشتم ز بیداد ستمگاران قرن
شد جدا ناخن ز هر انگشت و بیمارم بیا

قسمتم شد خون دل از زندگانی ای دریغ
شد نصیبم کنج زندان و گرفتارم بیا

دائم از سودای خاک و تاخت تاز روسیان
می‌نیابد خواب اندر چشم بیدارم بیا

بال پرواز من از محدودهٔ زندان محال
هر طرف پر می کشم چون پرّ پر گارم بیا

چون اناالحق گفت منصورش بدار آویختند
من به جرم گفتن حق، بر سرِ دارم بیا

افتخار سرزمین آریانای کبیر!
ای مجاهد! ای مبارز، ای تو سردارم بیا

جز به شمشیر تو کاندر سایهٔ لطف خداست
نیست امید نجات ای فخر انصارم بیا

مطلع صبح سعادت منجی‌ئی افغان‌ستان
مشرق آمال ما! ابر گهربارم بیا

یادی از من کن که صیدِ رفته از یادم بدام
کز برای رستگاری لحظه بشمارم بیا

التفاتی؛ تا که زنجیر اسیران بشکنی
ای فدایت جان ناچیز و تن زارم، بیا

شیون زنجیر و قید کنج زندان سالها
الیقین کرده علیلم، داده آزارم بیا

آتشی زن خرمن بیداد روس و روسیان
در میان آتش و خون بهر دیدارم بیا

ای که بشکستی طلسم سرخ استعمار شرق
پای زندان‌بان شکن‌از بهر تیمارم، بیا

بشکن این درب قفس را ای سلحشور غیور
کن خراب آن خانهٔ صیاد مکارم، بیا

میدهد هر دم سروشم مژدهٔ «فتحُ قریب»
آیت «نصر من اللّه» هست اذ کارم، بیا

باز آ، بهر نجاتم پیش ازان کاندر قفس
آئی و مشتِ پری باشد ز آثارم، بیا

## هزاره

### تعدادی از اشعار شاعران هزاره

۱

عرقچین سرت سه شای کلدار
بیگانه شوی نکو غیر از وطندار
بیگانه شوی نکو بیگانه می شی
پس بچه وطن دیوانه می شی

۲

خدای مو واخدای مو واخدای مو
دلی هیچکس نمی‌سوزه برای مو
سونجی کده دو سه‌ای دندونای مو
کجایه خاتونو و زوزودای مو

ستاره ریزه گگ من نوکر تو
سه سال خدمت کدوم با مادر تو
سه سال خدمت کدوم تنخا ندادی
همو تنخای ما صدقه سر تو

ناقل: محمد باقی فرزند سید احمد از حصهٔ اول بهسود هزاره ٠
ممکن است شعر از خود محمد باقی باشد یا از کدام شاعر گمنام
هزارگی.

٤

سوی کوی بلند افتو برآمد
امیر بیگم سر ما شو برآمد

چطور چوب چک میزد در حلق ماشو
بلفظ زر گری می‌زد مرا دَو

ناقل: حاج شیخ موسی اخلاقی سرای زرخرید بهسود هزاره

۵

کابل را فتوره بلیبور شوم ما
تا امادی تو در و پر شوم ما

کابل رافته توره بیست و دو شو شد
تا اماده تو را گوشتای مو آو شد

ناقل: ارباب اسماعیل لنگر حصه اول بهسود هزاره

٦

یکا و لنگ جای میوه جای میوه
زیارتگائی ما بندی امیره

علی یارجان که نامت بی‌نظیره
که نانت پخته و مغزش خمیره

ناقل: نوروز سیاسنگی حصه اول بهسود.

۷

بدایزنگی موری رایت بگیرم
بدیسمال خاک پایایت بگیرم
بدیسمال خاک پایایت چه باشد
به کاغذ چهرهٔ سیایت بگیرم

این د و بیتی را در سال ۱۳۲۸ دسته‌ای از دختران پشت مزار سرچشمهٔ بهسود هزاره برای جوانی بنام سلام‌جان که به دایزنگی مسافرت کرده بود سروده بودند.

۸

گیرو پیستوبله هیبت کده رافت
آخ دوتاقیسی‌منی‌خوسولت کده رافت
که بنده با خدا نالیده می‌گفت
دلی یاری مده غارت کده رافت

ناقل: محمد قاسم مرحوم فرزند قلندر از قریهٔ جوپلال حصهٔ اول بهسود هزاره

دیده مه وادیده مه وادیده مه
یکک توپک بزن ده دمبوره مه
یلک توپک بزن از تار هوخل
لحاف سورخ و سوز پرتوبلی مه

ناقل: علی‌جان کربلایی مرحوم فرزند محمدیوسف از حصه اول بهسود هزاره

۱۰

شیرین جان رفتن از تو ماندن از من
لبای نازکت بوسیدن از من
تو کی رفتی بیایی یا نیایی
به دربار خدا نالیدن از من

ناقل: محمدباقی فرزند سیداحمد.

۱۱

شیرین جانم بدان نی زریّه
بجانش کرتهٔ سلطان زریّه
نشانی‌اش بگویم گر شناسی
بله پیکی قِران مشهدیّه

ناقل: غلام فرزند غلام بنی از حصه اول بهسود.

۱۲

سرخی کومه تو را طیلا نداره
شیرنی لبای توره خرما نداره
بی تی یک بوسه از دور لبی خود
زی ملا پورسیدوم گناه نداره

ناقل: محمد قاسم مرحوم فرزند قلندر از جوپلان.

۱۳

قدت با چوب تو مهمانه جانم
لبت با نیشکر مهمانه جانم
بتی یک بوسه از دور لبانت
که داغت با جگر مهمانه جانم

ناقل: شاعر گمنام هزاره.

۱٤

کتاری کج کتارت را کی داره
کجک دمب مارت را که داره
بگردوم ده به ده ملّه به ملّه
بپرسوم اختیارت را که داره

ناقل: پدر علی‌بخش از قلعهٔ چوقور تنور حصه اول بهسود هزاره‌جات.

۱۵

همان روزی که اردو از سوگ رافت
طرف دست چپ قلی کجک رافت
بگردوم ده به ده قل کجک را
ببوسم زیر شال پیچه پوک را

ناقل: علی‌جان کربلایی فرزند محمد یوسف از حصه اول بهسود.

۱٦

سری یک را دو را شد وای برمن
برار از ما جدا شد وای بر من
برار از ما جدا شد رفت به غربت
به غربت آشنا شد وای بر من

۱۷

سر چشمه دو جام کنده کاری
بغیر از یار ندارم زندگانی
همی عمره که بی‌یار مو گذرانوم
نیاروم در شمار زندگانی

ناقل: حسن کربلایی بتا از حصه اول بهسود هزاره‌جات.

۱۸

خانه تو دمب قبوستو خچی‌جان
لچک ململ نخود پیستو خچی جان
خانهٔ دمب قبوستو ره خیراد
لچک ململ نخود پیستوره خیراد

ناقل: حسن زوار فرزند غلام‌رضا زوار از حصه اول بهسود.

۱۹

ده‌ای دالـون دراز گـشـتـو نـمـی‌لـه
جـوانـو ره هـوس دیـد و نـمـی‌لـه
کـشـکـی زر تـوبـیـه آجـه ره بـوبـره
کـه آغـلـگـی بیّـه کـوچـه ره بـوبـره

ناقل: حسن عشقی حصه اول بهسود.

۲۰

سـر کـوی بـلـنـد فـیـل و فـیـلـیـسـتـو
سـر سـیـنـه سـفـیـدت بـاغ و بـوسـتـو
اگـر یـک شـب در آن سـیـنـه بـخـوابـم
نـمـی‌دانـم کـه بـاره یـا زمـیـسـتـو

۲۱

سـر کـوی بـلـنـد زردک نـمـوشـه
دل دخـتـر ده پـیـرمـردک نـمـوشـه
کـه پـیـرمـردک جـای بـابـه مـه مـوشـه
جـوان بـچـه نـور دیـده مـه مـوشـه

ناقل: علی‌بخش فرزند محمد یوسف.

**۲۲**

دری دور قلعه کی گشته بودم
تو کج پیکی یه ماکی دیده بودم
تو کج پیکی ده او پیکی می‌نازی
ده او پیکی سیای تو ما بشاشم

ناقل: حسن کربلایی از حصه اول بهسود.

**۲۳**

رای تیلون خوره بولّولد کی یار
سیاه چکمه خوره گردوکدی یار
اگه مردی ازی کارا نبودی
بچی اوبال موره گردوکدی یار

ناقل: شاعر گمنام جاغوری.

**۲٤**

دو تا دختر سر دیوال می‌رفت
خچی پیش پیش سکی دنبال می‌رفت
مه قربان ازو پیشینه دختر
سر دیوال چطور با خیال می‌رفت

ناقل: محرم کربلایی از سرچشمه.

۲۵

سری ما بند بور شدم مرگزه دیدم
که شاه داماد گلی جونمو دیدم
بیا قوده دان خورجی را واز کو
که شاه داماد گل جونمو راست کو

۲٦

مه قربان لبی تندور شیشه تو
مه قربان سوله گگ خندیدی تو
دو دست تا بر سر سینهٔ تو بُردوم
مه قربان نکو پشکو گفته تو

ناقل: صفدر توکلی.

۲۷

تو که دوری مه که عروروم چه حاصل
تو که تا کی مه انگوروم چه حاصل
که عاشق با خدا نالیده می‌گفت؟
ز باغت گل نمی‌چینم چه حاصل

ناقل: شاعر گمنام هزاره؟

۲۸

آلا دختر سر چارپای جایت
مه شو میایم اگر پاشد صلایت
مه شو میایُم به قصد سینه‌مالی
مه قربان دو سیب خوش نمایت

ناقل: شاعر گمنام هزاره.

۲۹

آلا دختر که نامت بی‌نظیره
که نانت پُخته و مغزش خمیره
گناه از دختر نادان چه باشد
گناه از آتش و تفت تنوره

ناقل: شاعر گمنام هزاره.

۳۰

شیرین جان را بدیدم بر سرِ دی
مرا میگفت بیا هرگز نرنَ دی
که کار عاشقی مثل خماره
خماره میبرند یا میدهند مِی

ناقل: حیدر از بهسود هزاره‌جات.

# انتشارات

# بنیاد نیشابور

کتابهایی که با علامت (*) معین شده‌اند برای فروش موجود نیست.

| | |
|---|---|
| * زندگی و مهاجرت نژاد آریا، براساس روایات ایرانی | «فریدون جنیدی» |
| * زروان، سنجش زمان در ایران باستان | «فریدون جنیدی» |
| * نامهٔ پهلوانی، خودآموز خط و زبان ایران پیش از اسلام | «فریدون جنیدی» |
| * کردی بیاموزیم | «صدیق صفی‌زاده (بوره کی یی)» |
| * کارنامهٔ ابن سینا | «فریدون جنیدی» |
| نامداران فرهنگ ارمنی (بخش یکم) | «ا. گرمانیک» |
| * داستان‌ها و زبانزدهای لری | «حمید ایزدپناه» |
| ارمنی بیاموزیم. آموزش خط و زبان ارمنی | «ا. گرمانیک» |
| فرهنگ واژه‌های همانند در زبان ارمنی و اوستایی، پهلوی، فارسی | «ا. آرین» |
| * تاریخ مهندسی در ایران | «دکتر مهدی فرشاد» |
| * زمینهٔ شناخت موسیقی ایرانی | «فریدون جنیدی» |
| * مَثَل‌های شوشتری و برخی زبانزدها | «جلال‌الدین امام جمعه» |

| | |
|---|---|
| نامهٔ فرهنگ ایران دفتر یکم | «فریدون جنیدی» |
| واژه‌نامهٔ سیستانی | «ایرج افشار (سیستانی)» |
| واژه‌های ایرانی در زبان انگلیسی | «دکتر محمدعلی سجادیه» |
| * داستان‌های رستم پهلوان ۱ - زال و رودابه | «فریدون جنیدی» |
| نامهٔ فرهنگ ایران دفتر دوم | «فریدون جنیدی» |
| * فرهنگ مردم راور | «علی کرباسی راوری» |
| * آئینهٔ آئین‌ها و افسانه‌های لرستان | «ایرج محرر» |
| نبرد اندیشه‌ها در ایران پس از اسلام | «فریدون جنیدی» |
| واژه‌نامهٔ مازندرانی | «نجفزادهٔ بارفروش» |
| داستانهای رستم پهلوان ۲ - رستم و افراسیاب | «فریدون جنیدی» |
| نامهٔ فرهنگ ایران دفتر سوم | «فریدون جنیدی» |
| عرفان ایران و جهان بینی سیستمی | «دکتر مهدی فرشاد» |
| فرهنگ واژه‌های اوستایی در ٤ جلد | «احسان بهرامی» |
| پژوهشی در تبار مشترک تورانیان و ایرانیان | «دکتر محمدعلی سجادیه» |
| نقش جانوران در سخن سعدی | «فریدون جنیدی» |
| نمونه‌های شعر امروز افغانستان | «دکتر چنگیز پهلوان» |

## زیــر چــاپ:

| | |
|---|---|
| فرهنگ زند و پازند (هزوارش‌های پهلوی) | «فریدون جنیدی» |
| فرهنگ نام‌های شاهنامه | «بیژن شهیدی» |
| نقشهٔ جغرافیایی شاهنامه (با دفتر راهنما) | «بیژن شهیدی» |
| گردونهٔ خورشید یا گردونهٔ مهر | «دکتر ن - بختورتاش» |
| داستانهای رستم پهلوان: | |
| ۳- هفت‌خوان رستم | |
| ٤- رستم و سهراب | |
| ۵- نبرد هاماوران | «فریدون جنیدی» |
| جُستاری در پیشینهٔ دانش زمین و کیهان در ایرانویچ از سپیده‌دم پیش از تاریخ تا کنون | «مانوئل بربریان» |

# Anthology of Contemporary

# Afghanistan Poetry

compiled

by

Tsch. Pahlavan

Bonyad Neishabur

Tehran 1371